

گزیده اشعار و شرح احوال و آثار

شاه نعمت الله ولی

به انضمام شرح لغات







بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات خدمات فرمگی کرمان

کرمان: خیابان دکتر شریعتی، تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۴۶۰۸

فهرست

۵	 مقدمه
۲۱	 غزلیات
۱۲۰	 رباعیات
۱۲۹	 فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی
۱۵۲	 فهرست منابع



انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان: خیابان شریعتی، طبقه فوقانی کتابفروشی فرهنگ

تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۴۶۰۸

برگزیده اشعار و شرح احوال و آثار شاه نعمت الله ولی

به کوشش: محمد حماصیان

چاپ اول: ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰

چاپخانه: آینده

شابک: ۹۶۴-۹۰۵۵۷-۰-۰

ISBN-90557-0-0

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

مقدمه:

قرن هشتم و نهم را می‌توان از دو جنبه حائز اهمیت دانست. نخست رشد تصوف و توسعه و گسترش و علمی شدن آن و دیگری قدرت یافتن مذهب تشیع اثنی عشری و پیشرفت و نفوذ فوق‌العاده آن که عاقبت منجر به تشکیل سلسلهٔ «قوت در شیعی صفویه گردید. حمله و غلبهٔ مغول و کشتار و غارت و ویرانی سرزمینهای حکومت‌های مغلوب، مردم شکست خورده را، به سوی افکار عرفانی که گوشه‌گیری و انزوا و ترک دنیا و عدم فعالیت و اعتقاد به سرنوشت محتوم الهی را تبلیغ می‌کرد، سوق داد. حمایت ایلخانان مغول و امرای گورکانی از عرفا و متصوفه، باعث ازدیاد خانقاه‌ها و ایجاد سلسله‌ها و فرقه‌های مختلف عرفانی گردید. امیران و وزیران در کنار ساختن مدارس، به ساختن خانقاه نیز توجه داشتند و اموالی برای صرف در امور صوفیان و درویشان وقف می‌کردند. رشد فراگیر عرفان و تصوف به گونه‌ای بود که حتی علمای دین و متشرعان و فقها هم نسبت به آن نظر موافقی پیدا کردند و حتی در بین آنان کسانی که دارای ذوق و طبع شعر بودند، به سرودن اشعار عرفانی نیز دست یازیدند و رموز و مصطلحات صوفیانه را در شعر خود بکار گرفتند. این گسترش و توسعهٔ بی‌رویه و همچنین توجه زیاد پادشاهان مغول و تیموری، از جهتی تأثیر منفی داشت. و باعث ابتذال و انحطاط عرفان و تصوف شد و ورود اهل زرق و شیادان بی‌ایمان به پهنه عرفان، از کیفیت و عمق و حقیقت جویی آن کاست. تا جایی که در آثار بیشتر عارفان و شاعران این دوره، مانند حافظ، اوحدی مراغه‌ای و عبید زاکانی، به اشعاری بر می‌خوریم که سراسر در انتقاد و طعن بر صوفیان و رفتار ریاکارانه و فرصت‌طلبانه آنها، سروده شده است در این دوره به دلیل رشد روزافزون خانقاه‌ها و تعداد زیاد مریدان، تصوف به صورت علمی و مدّون مورد آموزش قرار گرفت و کتب و رسالات منشور و منظوم فراوانی در بارهٔ تصوف و شرح حال و بیان آراء عرفا و همچنین در شرح رموز و اصطلاحات عرفان نوشته شد.

پرکارترین این عرفا، شاه نعمت‌الله ولی است که تعداد رسالات منشور او را تا

پانصد هم ذکر کرده‌اند. اغلب کتابها و رسالات نوشته شده در این دوره در شرح و تفسیر آراء ابن عربی است که نفوذ فوق‌العاده افکار عرفانی او از مختصات و ویژگیهای این دوره است و تقریباً تمام سلسله‌ها و فرقه‌های گوناگون تصوف در این دوره پیرو و شارح مکتب عرفانی ابن عربی هستند.

از تغییرات مهم تصوف در قرن هشتم و نهم، نزدیک شدن آن به مذهب تشیع است. مخصوصاً شیعه دوازده امامی که با سرعت روبه گسترش است. فرقه‌های مختلف تصوف مانند پیروان شیخ صفی‌الدین اردبیلی در آذربایجان و فرقه نور نوربخشیه از پیروان سید محمد نوربخش و فرقه نعمت‌اللهیه از هواداران شاه نعمت‌الله ولی، در تطبیق مسائل عرفان با اصول مذهب شیعه مخصوصاً در امر ولایت و مهدویت و اقطاب دوازده‌گانه، تلاش و مجاهده بسیاری می‌کنند. بانفوذترین این فرقه‌ها سلسله نعمت‌اللهیه است که شهرت و اقتدار آن تا قرن حاضر نیز ادامه دارد.

در این دوره، شریعت و طریقت بیکدیگر نزدیک شده و در هم می‌آمیزد، بطوریکه مشایخ بزرگ صوفیه خود از متصدیان امور شرع نیز به شمار می‌روند و بیشتر عارفان، مریدان خود را به رعایت آداب و سنن شرع ترغیب و تشویق می‌کنند حتی در مجالس سماع نیز سعی می‌کنند به گونه‌ای رفتار کنند تا احساسات مذهبی متشرعان جریحه دار نشود. در دوره‌های بعد این نزدیکی دین و عرفان تبدیل به دشمنی و کینه می‌شود و علمای فقه حکم به قتل متصوفه می‌دهند و آثار و کتب آنها را به آتش می‌کشند و در اعتراض و زد آثار صوفیه (کتابهایی) نوشته می‌شود. دلیل این دشمنی و تضاد را می‌توان در سیر انحرافی عرفان به جهت ورود درویشان لایابالی و بی بند بار ریاکار فاسد به محدوده عرفان، جستجو کرد.

با ذکر این مقدمه به شرح احوال و آثار شاه‌نعمت‌الله ولی یکی از بزرگترین عارفان این دوره که تأثیر بسیاری در خط سیر عرفان شیعی داشت، می‌پردازیم. کسیکه امروزه اکثر قریب به اتفاق فرقه‌های صوفیه ایران، غیر از قادریه و اهل سنت، نسب سلسله خود را به او می‌رسانند.

زندگی و شرح احوال شاه نعمت‌الله ولی

سید نورالدین نعمت‌الله بن عبدالله بن محمد معروف به شاه نعمت‌الله ولی مؤسس فرقه نعمت‌اللهیه از سادات حسینی بود و نسبش بانوزده واسطه به پیامبر «ص» می‌رسید. و از جانب مادر به کردهای شبانکاره منسوب بود. پدرش، میرعبدالله، از علما و دانشمندان شهر حلب بشمار می‌رفت. سید نعمت‌الله ولی در دوشنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال ۷۳۱ هـ ق در شهر حلب متولد شد.

بسیاری از تذکره نویسان به غلط تولد او را در شهر کوهبنان کرمان - در ۲۲ رجب سال ۷۳۰ یا ۷۳۱ هـ ق می‌دانند.^(۱)

پدر وی در اوان کودکی شاه ولی از شهر حلب به ناحیه «کُیچ و مکران» مهاجرت می‌کند و سید نعمت‌الله کودکی و جوانی خود را در ایران می‌گذراند. بنا به نوشته «معصوم علیشاه» در کتاب «طرائق الحقایق» سید نعمت‌الله از کودکی به حفظ و آموختن قرآن و حدیث علاقه فراوانی داشت و در جوانی به فراگیری مقدمات علوم متداول زمان خود پرداخت. وی مبادی علوم را، نخست نزد «شیخ رکن‌الدین شیرازی»، شیخ صوفی متوفی «۷۶۹ هـ ق»، فراگرفت و علم بلاغت را در نزد «شیخ شمس‌الدین مکی» و علم کلام و حکمت را در مکتب «سید جلال‌الدین خوارزمی» می‌آموزد. سپس اصول فقه را نزد «قاضی عضدالدین ایجی» به پایان می‌برد. در طول این مدت وی دست ارادت به عارفی بنام «سید محمد اقبالی» از شاگردان «سید حسین اخلاطی» داده و در روایات متعدد از ریاضت‌کشی‌ها و چله‌نشینی‌ها او در این مدت سخن به میان آمده. شاه ولی برای کسب کمالات و تجربیات و دیدار بزرگان و مشایخ به سیر آفاق و انفس می‌پردازد. و در اولین مرحله مسافرت خود نخست به مصر می‌رود و مدت سه سال در آنجا به ریاضت و چله‌نشینی می‌پردازد و در طی این مدت، با «سید حسین اخلاطی»، عارف معروف زمان، ملاقات می‌کند و از محضر او کسب فیض می‌نماید و بالاخره از آنجا به مکه

۱- تحقیق در احوال و نقد آثار افکار شاه نعمت‌الله ولی، دکتر حمید فرزام، انتشارات

می‌رود. در سن ۲۴ سالگی با شیخ عبدالله یافعی (متوفی ۷۶۶ ه.ق)، صوفی و محدث و مورخ و مؤلف کتاب مشهور «مرآةالجنان» دیدار می‌کند. یافعی در این زمان از سرآمدان و بزرگان مشایخ دِیفیه محسوب می‌شود و مورد توجه عموم است. شاه ولی مدت هفت سال در نزد ولی به تلمذ و تعلّم می‌پردازد و همچون مریدی سر سپرده در خدمت او بسر می‌برد و حتی یکچند برای او گوسفند چرانی هم می‌کند. و این حاکمی از خلوص و سرسپردگی شاه ولی نسبت به «یافعی» است. پس از طی مراحل مختلف سلوک و تهذیب و تکمیل نفس از همو اجازه ارشاد می‌گیرد و چندی بعد پس از وفات شیخ، به مسافرت‌های خود ادامه می‌دهد. در حدود سال ۷۶۳ ه.ق، از راه مصر به ایران مراجعت کرده و از طریق شام و عراق به آذربایجان می‌رود و در اردبیل با مشایخ آنجا که از اعقاب «شیخ صفی‌الدین اردبیلی» بودند، دیدار می‌کند و در سراب با شاه قاسم انوار که در آن هنگام نوجوانی بیش نیست، به گفتگو می‌نشیند.

شاه نعمت‌الله پس از دیدار از آذربایجان به سوی ماوراءالنهر می‌رود و چند سالی در بلخ و سمرقند و «شهر سبز» از نواحی سمرقند اقامت می‌کند و در آنجا ضمن ایجاد خانقاهی به عبادت و ریاضت می‌پردازد. شهرت و دانش او سبب می‌شود که مریدان بسیاری پیرامون او جمع شوند. کثرت قابل ملاحظه این پیروان، موجب ناخرسندی «امیرسیدجلال بخاری» از مشایخ فرقه نقشبندی، می‌گردد. ظاهراً این شیخ فرقه نقشبندی، وجود یک رقیب نیرومند را، که مبادی تشیع را در لابلای نظریات تصوف تبلیغ می‌کند. نمی‌تواند تحمل کند و امیر تیمور گورکانی را نسبت به فعالیت‌های شاه‌نعمت‌الله بدبین می‌سازد. خود امیر تیمور نیز از گرمی بازار و رونق دستگاه ارشاد شاه ولی به وحشت می‌افتد. بنابراین در ملاقاتی که با شاه ولی دارد، محترمانه او را وادار به ترک ماوراءالنهر و سمرقند می‌کند ظاهراً اغتشاش‌ها و ناآرامی‌هایی که در آن سالها توسط حروفیه، از فرقه‌های صوفی شیعی، بر پا شده بود در سوء ظن تیموری بی‌تأثیر نبوده است. شاه ولی به سوی هرات می‌رود و در آنجا مقیم می‌شود و به خلوت نشینی و

ریاضت می‌پردازد و به کار زراعت مشغول میگردد و در همان شهر با دختر «امیر عمادالدین حمزه حسینی هروی» از نوادگان «امیر حسینی هروی» شاعر و صوفی معروف ازدواج می‌کند. تاریخ اقامت و ازدواج او ظاهراً بین سالهای ۷۷۱ - ۷۷۵ ه‍.ق بوده است. چندی بعد بنا به تشویق و درخواستهای بعضی از مریدان به کرمان آمده و در کوهبنان از نواحی زرنده کرمان ساکن می‌شود. و در همانجا و در سال ۷۷۵ ه‍.ق تنها فرزند او، سید برهان‌الدین خلیل‌الله بدنی می‌آید. در ایام اقامت در کوهبنان همچنان به عبادت و ریاضت و تعلیم و ارشاد مشغول بود. طالبان و مریدان از هر سو به حضور او می‌شتافتند و از محضر او کسب فیض می‌کردند و پس از فراگرفتن آداب سیر و سلوک و طی مراحل تهذیب نفس به شهر و دیار خود برمی‌گشتند و یا با کسب اجازه ارشاد از شاه ولی، برای تبلیغ و تعلیم و هدایت خلق به اطراف و اکناف می‌رفتند.

آب و هوای کرمان با طبع و مزاج شاه‌نعمت‌الله موافق می‌افتد و به همین جهت در کرمان اقامت می‌کند. در آنجا طرح خانه و خانقاهی می‌ریزد و به کار تعلیم و ارشاد ادامه می‌دهد. او در مجالس درس خود آثار مشایخ تصوف مخصوصاً آثار «محمی‌الدین ابن عربی» را تقریر و تدریس می‌کند. در طول اقامت در کرمان یکبار هم به شیراز می‌رود. این مسافرت در سال ۸۱۶ بنا به دعوت «اسکندر میرزا» حاکم شیراز که نهایت اخلاص و ارادت را نسبت به شاه ولی دارد، صورت می‌گیرد. بزرگان و علمای شیراز استقبال گرمی از شاه ولی می‌کنند و بزرگانی مانند «میرسیدشریف جرجانی» از فقها و حکمای معروف عصر و همچنین «شیخ ابواسحق شیرازی» معروف به «بسحق اطعمه»، شاه ولی را مورد تکریم و احترام قرار می‌دهند لازم به یادآوری است که در این هنگام مدت بیست سال از مرگ حافظ می‌گذرد بنابراین افسانه ملاقات حافظ و شاه نعمت‌الله واقعیت ندارد.

سفر به شیراز آخرین سفر مهم شاه نعمت‌الله محسوب می‌شود، بعد از آن شاه ولی به ماهان رفته و بیست و پنج سال باقیمانده عمر خود را در این ناحیه خوش آب و هوا سپری می‌کند. در طی این مدت شهرت و آوازه شاه نعمت‌الله سراسر

ایران و ترکستان و هند را در نور دیده و پادشاهان و امیرانی همچون شاهرخ میرزا و سلطان احمد شاه بهمنی پادشاه دکن، از حامیان و سرسپردگان اویند و همین پادشاه اخیر هر سال هدایای گرانبهائی برای خانقاه شاه می‌فرستد. این امر نمایانگر نفوذ معنوی و گسترش عقاید تربیتی و عرفانی و حاکی از کثرت مریدان شاه ولی است که در نوع خود بی نظیر است.

سرانجام سید در سال ۸۳۴ هـ ق در روز پنجشنبه بیست و دوم رجب پس از عمری مجاهده و ارشاد و تعلیم، در سن ۱۰۴ سالگی، دارفانی را وداع می‌کند. او را در همان باغ خود در ماهان به خاک می‌سپارند. بعدها به دستور سلطان احمدشاه بهمنی پادشاه دکن، بنای با شکوه و بقعه‌ای بر آرامگاه او بنا می‌کنند که در طول سالیان و با عنایت خاص شاهان صفوی، مخصوصاً پادشاهان، قاجاریناها و صحن‌های تازه‌ای بر آرامگاه شاه ولی ساخته می‌شود.

احوال و رفتار شاه ولی

شاه نعمت‌الله ولی مردی آرام، باوقار، با هوش و دانشمند بود. ولی علاوه بر آگاهی وسیع در مفاهیم عرفان و تصوف، بر سایر علوم متداول زمان مانند فلسفه، فقه، علم کلام و تفسیر و حدیث، تسلط کافی داشت و حتی به تدریس این علوم نیز می‌پرداخت. در آثار خود جای جای به مناسبت از مباحث عرفانی و فلسفی و کلامی و فقهی بهره برده است. او فردی سختکوش، مقاوم، با ادب و بی‌آزار بود و با همه مردم با حسن سلوک رفتار می‌کرد. قدرت مدیریت او در ارشاد و هدایت مریدان از عمده ترین دلایل رواج و گسترش طریقه او محسوب می‌شود. وی بر خلاف روش بعضی از متصوفه که ریاضت کشی‌های افراطی و ترک دنیا و علایق مادی، گوشه‌گیری، انزوا و دوری از خلق را تبلیغ می‌کردند، دین و دنیا را در هم آمیخته بود و هر دو را مکمل یکدیگر می‌دانست و مریدان خود را به داشتن زندگی عادی و متعادل و کسب حلال تشویق و ترغیب می‌نمود و از درِیوزگی و بیکاری و تن‌پروری که در بین صوفی نمایان رایج شده بود، پرهیز می‌داد. و آنان را به کشت و زرع و آباد کردن زمین دعوت می‌نمود و می‌گفت:

دهقانی کن مکن گدایی در کسب حلال خود نواجو دیوان

دیوان ص ۴۷۶

خود او نیز به زراعت و آبادانی زمین علاقه غراونی داشت و در هر کجا که می‌رسید به ساختن مدارس و خانقاه و آباد کردن قنوات بایر و ایجاد باغ و مزرعه می‌پرداخت. وی شریعت و طریقت را جدا از یکدیگر نمی‌دانست و هر کدام را در راه رسیدن به حقیقت، مکمل یکدیگر می‌دانست و به همین جهت مریدان خود را به حفظ آداب و ظواهر دین و شریعت و رعایت آن امر فرموده و خود نیز مقتید به حفظ شرایع دینی بود و در نماز جماعات حضور دائمی داشت و همین رفتار متعادل توأم با وقار باعث شده بود که مجالس سماع او هم با متانت و وقار برگزار شود. مجالس سماع او به شیوه ذکر خفی بود. بدین ترتیب که مریدان می‌نشستند و دست راست را بر زانوی چپ و دست چپ را بر روی زانوی راست گذاشته و بدن خود را به چپ و راست تکان می‌دادند و با نیت لا اله الا الله در دل به ذکر می‌پرداختند. اینکار برای اجتناب از رقص و پایکوبی و صیحه کشیدن مرسوم در مجالس سماع بود همچنین برای رعایت حال متشرعان، در مجالس او فقط از نی و دف استفاده می‌کردند^(۱) محبوبیت فوق‌العاده او در نزد مریدان به حدی بود که مریدان پیش از شروع به ذکر، نخست شاه‌نعمت‌الله را بعنوان ولی و قطب سجده می‌کردند.^(۲) و همین رونق کار و شکوه و جلال خانقاه و مجالس ارشاد و گرمی بازار او باعث شد که مریدان او را «مهدی موعود» خواندند و در این ادعا تا جایی پیش رفتند که شاه‌نعمت‌الله با صراحت از این ادعا تنبری جسته و خود را هادی و راهنمای خلق خوانده است.

من نیم مهدی ولی هادی منم رهنمای خلق دروادی منم

مصطفی را بندهام حق را غلام پیشوای با سلامت والسلام

و همچنین رساله‌ای تحت عنوان «مهدیه» در باره ظهور حضرت مهدی

۱- تشیع و تصوف، دکتر کامل مصطفی‌الشیبی، ترجمه علیرضا ذکاوتی، امیرکبیر ۵۹

۲- مأخذ پیشین

موعود^(۱) و نقل اخبار و احادیث در این مورد نوشته است^(۱) با اینهمه مریدان در مورد او کرامات و پیشگویی‌هایی نقل کرده‌اند که اغلب از سنخ همان مطالبی است که مریدان ساده لوح در حق مرشدان خود بیان می‌کنند و پایه و اساس درستی ندارد. معروفترین این پیشگویی‌هایی در مورد قصیده‌ای است که شاه‌نعمت‌الله در باره ظهور حضرت مهدی^(عج) سروده است با مطلع

قدرت کسردگاری می‌بینم حالت روزگار می‌بینم
از نجوم این سخن نمی‌گویم بلکه از کردگاری می‌گویم...

دیوان، ص ۷۱۶-۷۱۹

این قصیده پنجاه و سه بیت در سر نوشت سیاسی و اجتماعی چند دوره از تاریخ ایران تأثیر گذاشته است. در هر دوره‌ای با کم و زیاد کردن ابیات و محاسبه حروف کلمات، آن را با پیدایش و ظهور شاه اسماعیل صفوی و همچنین با قتل ناصرالدین شاه قاجار منطبق کرده‌اند. حتی در اوایل انقلاب اسلامی این قصیده دوباره مورد توجه قرار گرفت و بعضی سعی در وفق دادن حوادث انقلاب با ابیات آن را داشتند.

از نکات قابل ذکر دیگر در زندگی شاه نعمت‌الله، تمایلات مذهبی اوست. که علیرغم شهرت شاه ولی در تأسیس سلسله صوفی شیعی مذهب و سعی و کوشش او در نزدیک کردن آراء و عقاید عرفانی به نظریات شیعه، شواهدی مبنی بر مذهب تسنن وی در دیوان او پیدا می‌شود. شاه‌نعمت‌الله در چند جای دیوان به رافضی نبودن خود تصریح دارد.

رافضی کیست دشمن بوبکر خارجی کیست دشمنان علی
هرکه او چار یار دارد دوست امت پاک مذهب است و ولی
دوستدار صحابه‌ام به تمام یار سنی و خصم معتزلی
ره سنی‌گزين که مذهب ماست ورنه گمگشنه‌ای و در خللی

دیوان، ۶۸۶

۱- شاه ولی و دعوی مهدویت حمید فرزام، ص ۲۳، انتشارات دانشگاه اصفهان

و یا در این بیت

رافضی نیستم ولی هستم مؤمن پاک و خصم معتزلی

ص ۶۶۴

و یا

چهاریار رسولند دوستان خدا به دوستی یکی دوست دارشان هر چار

ص ۳۷۵

و همچنین در بعضی از رسالات منشور خود مانند رساله تحقیق الایمان سؤال و جواب، تحقیق مراتب الالهیه، فضائل صحابه، تحقیق الاسلام به مناسبت‌هایی در باره فقه شافعی و در منقبت خلفای اربعه و مذهب تسنن و رجحان آن بر سایر مذاهب مطالبی آورده شده است.^(۱)

با اینهمه باید اذعان داشت که گرایش شاه نعمت‌الله به مذهب شیعه بیشتر بوده است و نسب سیادت ولی نیز از عوامل گرایش و علاقه او به مذهب شیعه است.

افکار و آثار شاه نعمت‌الله ولی

قرن هشتم و نهم، قرن سیطره افکار و آراء محی‌الدین ابن عربی در تصوف و عرفان است. وی بنیانگذار عرفان علمی است که در قرن هفتم توانست تحوّل عظیم و بنیادی در عرفان به وجود بیاورد. آن را از صورت ذوقی و اشراقی به صورت علمی و استدلالی تغییر دهد و به آن نظم ببخشد. و به شکل فلسفی آن ارائه دهد. دو کتاب عظیم و ارزنده او یعنی «فتوحات مکیه» و «فصوص الحکم» از جمله کتبی است که همواره مورد توجه قرار گرفته و به عنوان مرجع و مأخذی مورد استفاده و تحقیق در شرح مبادی عرفانی قرار گیرد. بر «فصوص الحکم» ابن عربی شروح بسیاری نوشته شده که معروفترین آنها «الفکوک» صدرالدین قونوی، «شرح داود قیصری» و «شرح عبدالرزاق کاشانی» است.

در قرن هشتم و نهم تقریباً تمامی فرقه‌های مختلف تصوف نظیر نقشبندیه،

نور بخشیه و مولویه مروّج آراء و افکار ابن عربی هستند. شاه نعمت‌الله ولی نیز از این قاعده مستثنی نیست و از جمله شارحان مهم نظریه‌های محی‌الدین ابن عربی است با این تفاوت که وی سعی در انطباق این نظریات با عقاید شیعه دارد. او «فصوص‌الحکم» ابن عربی را از حفظ بوده و به آن به دیده تکریم و احترام می‌نگریست و مطالب آن را معرفتی می‌داند که از سوی پیامبر (ص) به محی‌الدین رسیده است و حتی یکی از مفصلترین رساله‌های خود را به شرح ابیات فصوص‌الحکم اختصاص داده به طور کلی می‌توان گفت که آثار شاه ولی اعم از منظوم و منثور، آیینیه تمام نمای آراء ابن عربی است.

مهمترین نظریه ابن عربی، نظریه «وحدت وجود» است که بر اساس آن، وجود حقیقی در جهان فقط ذات خداوند است و همه موجودات، با همه کثرت و گوناگونی که در ماهیت خود دارند، جلوه و نمودی از ذات پروردگارند و در حقیقت مخلوقات ظهور خارجی خالق‌اند. و خدا حقیقت واحد و مطلق است که در همه اشیاء ساری است و غیر از او و بدون او همه چیز عدم است.

شاه نعمت‌الله نیز به عنوان یک صوفی خالص وحدت وجودی در آثار خود به تبیین این نظریه پرداخته است و به صورتهای گوناگون مخصوصاً با تمثیل دریا و موج و آیینیه در باره آن سخن گفته است.

جز یکی نیست در همه عالم دو مگو چون خدا یکی است یکی است
آینه صد هزار می‌بینم روی آن جانفزا یکی است یکی است
قطره و موج و بحر و جوهر چار بیشکی نزد ما یکی است یکی است
ص ۱۶۶

موج و دریا و حباب و قطره هم چار اسم و یک حقیقت عین آب
ص ۶۵

یک مسّمتی دان و اسما صد هزار یک وجود و صد هزارش اعتبار
از نظریه‌های دیگر ابن عربی موضوع انسان کامل است، که شاه ولی نیز به تبعیت از او انسان کامل را تجلی تام اسماء حق می‌داند و از او به عنوان «کون جامع» و «خلیفه‌الله» و «مظهر اسماء» و «عالم صغیر» یاد می‌کند و مظهر کمال و

جمال خداوند که جلوه‌گاه انوار الهی است.

هر چه پیدا و هر چه پنهان است جمله در یک وجود انسان است
دیوان ص ۱۲۵

انسان کامل است که او کون جامع است

تسیغ ولایت است که برهان قاطع است

ص ۵۴

همچنین در مورد مسئله قطب و ولایت و علم اسرار حروف و نقطه نیز، تابع نظریات ابن عربی است و مانند او ولایت را باطن نبوت و امری غیر کسبی می‌داند. این اعتقاد به امر ولایت تا آنجا است که شاه نعمت‌الله خود را «ولی» می‌داند و مدعی مقام ولایت در عرفان بوده است.

در ولایت حاکمی اولیا نعمت‌الله را عطا فرموده‌اند

دیوان، ص ۲۹۲

نعمت‌الله رسید تا جایی که به جز جان اولیا نرسد

ص ۲۸۲

و این ادعا تا جایی رسیده بود که مریدان در مورد او گمان مهدویت بردند و او را مهدی موعود خواندند. و شاه ولی در اشعار خود و همچنین در رساله «مهدیه» از این ادعا تبری جسته و خود را هادی و راهنمای خلق دانسته نه مهدی موعود. شاه نعمت‌الله رسالاتی در باره اسرار حروف و نقطه و دوایر دارد و برای حروف و کلمات رمز و تمثیل خاصی قائل است. سخنان او در این مورد غالباً ابهام‌آمیز است و درک مفاهیم آن اغلب دشوار است و بعضی از مریدان آنها را بر اساس ذهنیات خود تأویل و تفسیر می‌کنند. آوردن حروف و قائل شدن رمز برای هر کدام یکی از خصوصیات شعر شاه نعمت‌الله است. عمده این اصطلاحات و حروف در جهت تفسیر مسأله وحدت وجود آورده شده است.

سه نقط یک الف همی نگرم الفی در حروف می‌شمرم

در همه حرفها یکی بینم نقطه اول است در نظرم

ص ۳۶۹

صورت‌م پرگارو معنی نقطه‌ای این حروف از لوح دل خواننده‌ام
 ص ۳۸۹

نقطه‌ای در الف نظر می‌کن الفی در حروف می‌خوانش
 ص ۳۴۷

آثار شاه نعمت‌الله:

شاه نعمت‌الله ولی دارای آثار فراوانی است. از این نظر یکی از پرکارترین عارفان ایران به شمار می‌رود. آثار او به دو دسته منظوم و منثور تقسیم می‌شود. آثار منظوم: مهمترین اثر منظوم شاه ولی، دیوان شعر اوست که شامل فصاید و غزلیات و قطعات و مثنوی‌ها و رباعیات اوست که بالغ بر دوازده هزار بیت می‌باشد. البته مقدار زیادی از اشعار او مخصوصاً غزلیات، از دیگران است که به نحوی وارد دیوان شعر او شده. اشعار او همه یکدست و شبیه به هم‌اند و از لحاظ ادبی از ارزش چندانی برخوردار نمی‌باشند. بیشترین حجم دیوان او را غزلیات او در بر گرفته که بالغ بر هزار و پانصد غزل می‌باشد.

موضوع اشعار شاه‌نعمت‌الله همانطور که قبلاً گفته شد، در باره آراء و افکار عرفانی و سطحیات صوفیانه اوست و مهمترین آنها مسئله وحدت وجود است که با تعبیر مختلف در اشعار او خودنمایی می‌کند. توحید حق و نعت خالق، فنا و نیستی و بقای سالک، عبودیت بنده در برابر حق، مقام سلطانی درویشان و امر ولایت اقطاب، جلوه معشوق ازلی در صورت‌های مختلف، تکریم و تعظیم عشق، ترک لذات دنیوی، جایگاه انسان در جهان بعنوان کون جامع و عالم صغیر، وحدت عاشق و عشق و معشوق، و وصف رندی و قلندری و مقام پیر و مرشد، از دیگر مضامینی است که به وفور در اشعار او پیدا می‌شود. اشعار او لبریز و سرشار از اصطلاحات خشک عرفانی و فلسفی است که با لحنی خالی از شور و شوق و لطافت و جذابیت سروده شده. اصطلاحاتی از قبیل: وجود، اسما، علم‌اسما، علم‌لدنی، اعیان ثابت، نقطه، عقل اول، اسم اعظم، شیئی، هویت، فنا، بقا، کثرت و وحدت، تعین، جوهر و عرض اشعار او را به نوعی اشعار تعلیمی صوفیانه مبدل

کرده است. اشعاری از این قبیل:

نقطه در دایره نمود و نبود	بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه درد و دایره باشد	نزد آنکس که دایره پیمود

ص ۳۳۸

آن یکی در عدد ظهوری کرد	صد عدد از یکی مهتا شد
قطره و بحر و جو همه آیند	ما نگوییم قطره دریا شد

ص ۲۰۶

اعیان همه آیینه اسمای الهی است

مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

محبوب و محبتند همه عالم و آدم

او را به یقین با همه احباب توان دید

ص ۲۸۶

کون جامع، جامع اسمابود	مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه	روی اوزان نور مه سیما بود

ص ۱۸۳

علم آم الکتاب حاصل ماست	لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش ماییم	جمع معنی هفت هیکل ماست

ص ۷۹

البته این بدان معنی نیست که یکباره لحن بیان اشعار او را خشک و بی‌روح بدانیم بلکه در دیوان او گاه به غزلیاتی برمی‌خوریم که حال و هوای اشعار مولانا و حافظ را دارد و با لحنی رندانه و قلندرانه سروده شده است و اشعار نغز و دلکش و غزلیات شورانگیزی را می‌توان در دیوان او مشاهده کرد.

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم

ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم

ص ۴۰۴

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست

دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست

ص ۷۳

چنان سر مست و شیدایم که پا از سر نمی دانم

دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم

ص ۳۳۹

چشم مست تو گر از خواب گران بر خیزد

سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد

ص ۲۳۱

کفر سر زلف بت عیار ببینید ترسای میان بسته به زنار ببینید

ص ۲۶۸

آثار منشور

عمر طولانی شاه نعمت الله در تعلیم و ارشاد مریدان فراوان خود گذشت. به همین جهت وی یکی از فعالترین عارفان از نظر نوشتن رسالات تعلیمی و بی نظیرترین آنها در طول تاریخ عرفان است. تعداد رسالات منشور او را در بعضی تذکرها تا پانصد رساله ذکر کرده اند^(۱). عبدالرزاق کرمانی در رساله خود تعداد نوشته های شاه ولی را به تعداد سوره های قرآن یعنی ۱۱۴ رساله می داند. اکثر این رساله بزبان فارسی و تعدادی هم به عربی نوشته شده است^(۲) استاد حمید فرزام در تحقیق مفصل خود، نام ۱۱۴ رساله منشور او را ذکر کرده اند. موضوع این رساله ها نیز حول محور مسائل متعدد عرفانی و تبیین و تفسیر آراء ابن عربی مخصوصاً وحدت وجود و بیان اصطلاحات آن دور می زند. علاوه بر آن موضوعات دیگری از قبیل مسائل مختلف شریعت اسلام، مراتب ولایت و نبوت و مهدویت و اسرار حروف و شرح عرفانی آیات قرآن و نصیحت به مریدان و بیان فضایل

۱- و ۲- احوال و آثار و افکار شاه ولی، ص ۴۷۴ و ۴۷۵

صحابه، دیگر مطالب رساله‌های او را تشکیل داده‌اند. نوشته‌های او را می‌توان جزء کتب تعلیمی صوفیه بشمار آورد که به دلیل وجود اصطلاحات پیچیده و دور از ذهن عرفانی و فلسفی، مطالب آن دیرفهم و پیچیده و دور از ذهن است. نثر این رساله‌ها اغلب مشکل و پیچیده است که همراه با شواهدی از آیات کریمه و احادیث و ابیات متعدد می‌باشد و رویهم‌رفته از ویژگیهای نثر قرن هشتم و نهم برخوردار است.

نام چند رساله مهم او را جهت اطلاع می‌آوریم.

- ۱- رساله شرح فص‌الاول من فصوص‌الحکم ۲- برزخیه ۳- مکاشفات
- ۴- مهذبیه ۵- رساله (ها) ۶- فی اسرار الحروف ۷- مراتب ولایت و نبوت
- ۸- مجمع الاسرار ۹- در تحقیق معنی ولایت ۱۰- کشف الاسرار ۱۱- نوریه
- ۱۲- بیان اقطاب ۱۳- محبت نامه ۱۴- تفسیر لاله الاالله ۱۵- احذیه ۱۶- نقشیه
- ۱۷- در بیان خلیفه ۱۸- مراتب (رند) ۱۹- در بیان معانی حروف ۲۰- شرع سؤال
- کمیل بن زیاد ۲۱- اصطلاحات الصوفیه ۲۲- بیان حقیقت محمدیه ۲۳- توحید
- ۲۳- در تحقیق وجود....

بیشتر رساله‌های شاه نعمت‌الله ولی با کوشش استاد محمد جواد نوربخش تصحیح شده و به همت انتشارات خانقاه به چاپ رسیده است. انتخاب و گزینش ابیاتی از دیوان عظیم شاه‌نعمت‌الله، به دلیل یکدست بودن و تکراری بودن مضامین آن کاری دشوار است، بدون استثنا همه اشعار شاه ولی حول محور عرفان و مسائل آن دور می‌زند و غالباً از نظر ادبی چندان اهمیتی ندارد. ولی از دیدگاه عرفان و تصوف، آثار و اشعار او جایگاه مهمی در تاریخ ادبیات دارند به همین دلیل در این گزیده سعی شده غزلیاتی انتخاب شود که خواننده را تا حدی با افکار و آراء این عارف بزرگوار آشنا کند. در پایان نیز برای درک بهتر مفاهیم عرفانی، برخی از اصطلاحات و استعارات همراه با توضیحات آن آورده شده تا شاید از این رهگذر قدمی برای شناخت افکار بلند و عارفانه شاه‌نعمت‌الله ولی برداشته شود.

مرالله توفیق

۱

نا نوشته می‌خوانیم ما	این کتابت نیک میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یثافتیم	نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم	این چنین علم خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب	ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سربسر ما یافتیم	این چنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبیر جان بجانان داده‌ایم	دلبر خود جان جانانیم ما
دُرد درد عشق او نوشیده‌ایم	همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست	غیر او در خانه کی مانیم ما
خوش حبابی برکن از آب حیات	نعمت‌الله را بجو آنیم ما

۲

عشق تو بلا و مبتلا ما	پیوسته خوشیم در بلاما
مستیم مدام در خرابات	رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم	موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه‌ایم و آشنائیم	با خویش شدیم آشنا ما
بر راه فنا قدم نهاده‌ایم	باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما	مائیم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید	گشتیم قبول کبریا ما

۳

موج است و حباب و آب و دریا	هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم	دریا داند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست	هم قطره و جو وسیل و دریا
میدان که حجاب ما هم از ماست	ما را نبود حجاب جز ما
از دیده‌ما ببین بتحقیق	تا کشف شود حقیقت ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم	گر زانکه بود ترا سر ما

تا رسته نگردی از من ما سید نشوی تو واصل ما

۴

مشک چبود ، شمه‌ای از بوی ما چیست عنبر ، واله گیسوی ما
 آب چشم ما ، بهر سو میرود هم ز چشم ماست آب روی ما
 صبحدم باد صبا ، خوشبو رود میبرد گردی ، ز خاک کوی ما
 تا قبول حضرت سلطان شدیم شاه ترکستان بود هندوی ما
 غرق دریائیم ، اگر تو تشنه‌ای آب میجوئی ، قدم نه سوی ما
 عود دل در مجمر سینه ، بسوخت بزم ما خوشبو شده از بوی ما
 عاقلان را گفت و گوی دیگر است قول عشاقست ، گفتگوی ما
 عید قربانست ، و طوئی میکنیم جانها قربان شده ، در طوی ما
 سیدیم و عاشقانرا بنده‌ایم لاجرم عالم بود ، انجوی ما

۵

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
 از دیده ما آب ، روانست بهر سو امید که جاوید بماند اثر ما
 عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم رندان همه سرمست افتاده به در ما
 ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
 سودا زده زلف پریشان نگاریم تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
 خوش‌نقش خیالست در این خلوت دیده روشن بتوان دید ببین در نظر ما
 هر میوه که در جنت اعلا نتوان یافت از نعمت‌الله طلب و از شجر ما

۶

جام گیتی نماست این دل ما خلوت کبریاست این دل ما
 در دل ما جز او نمی‌گنجد روز شب با خداست این دل ما
 کنج دل گنجخانه شاهست مخزن پادشاست این دل ما
 ما و دل هر دو خواجه تاشانیم یار و همدرد ماست این دل ما
 دردم‌نندیم و درد می‌نوشیم درد دردش دواست این دل ما

در خرابیات عشق دل گم شد تو چه دانی کجاست این دل ما
نعمت‌الله از دل ما جو که بدو آشناست این دل ما

۷

جامیست جهان نما دل ما بنموده بما خدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم افروخت بخود خدا دل ما
عشق بحرست بیکرانه خوش‌بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و جان غلامش او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دواى جان است به زین چه کند دوا دل ما
دل خلوت خاص سید ماست او خانه خدا سرا دل ما

۸

در خرابیات فنا ملک بقا داریم ما
خوش بقا جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم
این حیات لایزالى خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست وساقی در نظر
غم زخموران این دوران چرادر داریم ما
جام دُرد درد او شادی رندان میخوریم
دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل مادیده‌ایم
این چنین گنجی طلب میکن زما، داریم ما
در طریق عاشقی عمریست تاره می‌رویم
رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

۹

می ز خم عشق مینوشیم ما	خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان	مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق می‌گوید سخن از وی شنو	ما نمی‌گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچون خم میفروش	باز سر مستیم و در جوشیم ما
جرعه‌ای می، ما بصد جان میخریم	نیک ارزانست نفروشیم ما
سربسر چشمیم تا بینیم او	گر سخن گوید همه گوشیم ما
ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم	تا نپنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل	روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت‌اللهیم و با سید حریف	باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

۱۰

از کرم بنواخت مار را یار ما	لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق	نان چه باشد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود	باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا	خاک ره شو بر دل خمار ما
از حباب و موج و دریا و آب جو	تا بیایی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست	کس نکرد انکار براقرار ما
رند سر مستیم و با ساقی حریف	نعمت‌الله سید سردار ما

۱۱

ای یار دل یار بدست آر خدا را
 زاین بیش دل خسته میازار خدا را
 مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
 ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
 خوش آب حیاتیت اگر تشنه‌آبی
 جامی ز می عشق بدست آر خدا را

گر یکسر موئیست حجاب تو در این راه
 بردار حجاب خود و مگذار خدا را
 هر چیز که داری بامانت بتو دادند
 تو نیز امینانه نگهدار خدا را
 عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم
 تأخیر مکن یار در این کار خدا را
 گر جان عزیزت طلبد سید مستان
 شکرانه بنه بر سر و بسیار خدا را

۱۲

درآ با ما در این دریا، و خوش بنشین بچشم ما
 بعین ما نظر میکن ببین ما را در این دریا
 اگر موج است، اگر قطره، بعین ما همه آبست
 و گر تو آبرو جوئی، بجو از آبروی ما
 بهشت جاودان ما، سر ایستان میخانه،
 هوای جنت ار داری، درآ در جنت‌المأوا
 بنور آفتاب او، همه عالم منور شد
 نگر هر ذره‌ای روشن، که خورشیدیست مه سیما
 اگر گوئی کرم فرما، مرا جانی نشانی ده
 نشان و نام را بگذار، و میجو جای آن بیجا
 بلا بالا گرفت امروز، از آن بالا که می‌دانی
 چه خوش باشد بلای ما، اگر باشد از آن بالا
 حریف نعمت‌الله شو، که یار رند سر مستست
 بنور او نظر میکن، ببین یکتای بی همتا

۱۳

رندیدم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
 توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
 چون قطره از این دریا دیروز جدا بودیم
 امروز بی‌وستیم تا باد چنین بادا
 عقل از سر نادانی در دسر ما میداد
 عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
 ز نارس سر زلفش افتاد بدست ما
 ز نارس چنان بستیم تا باد چنین بادا
 آن رند خراباتی رندانه حریف ماست
 او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا
 ما سید رندانیم با ساقی سر مستان
 در می‌کده بنشستیم تا باد چنین بادا

۱۴

بیا ای ساقی رندان خدا را	که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرفه نمیگیری گروگان	بده جامی بدرویشان خدا را
طیب دردمندانی نظر کن	که دارم درد بیدرمان خدا را
برو ای عقل سودائی چه جوئی	ز جان بی سر و سامان خدا را
ز سر مستان مجلس ذوق ما پرس	که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم	حریف مست می‌خواران خدا را
نباشیم یکدمی بی نعمت‌الله	چو پیدا دیدم و پنهان خدا را

۱۵

عقل برو برو عشق بیا بیا
 راحت جان و دل توئی دور مشو ز پیش ما

داروی درد عاشقی هست دواى درد دل
 نیست بنزد عاشقان خوشتر از این دوا
 کشته تیغ عشق او زنده دلیست جاودان
 بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
 مست و خراب و ساکنم بر سر کوی می فروش
 زاهد و کنج صومعه او بکجا و ما کجا
 جام جهان نمای ما آینه جمال او
 جام جهان نما نگر روی بآینه نما
 هر که گدای او بود پادشه است بر همه
 شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
 سید مست ما سزد بنده بندگی او
 حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

۱۶

ذوق ما داری درآ در بحر ما را طلب
 آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب
 موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد
 حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
 ای محقق بی حقیقت هیچ شیئی هست نیست
 عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
 هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
 دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
 نقد گنج کنت کنز را بجو در کنج دل
 گوهر دتر یتیم از مخزن دلها طلب
 قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
 خط برانداز از میان معنی او ادنا طلب

آفتاب حسن او بر چشم مردم رو نمود
 روشنست این نور او در دیده بینا طلب
 دنیی و عقبی و جسم و جان باین و آن گذار
 گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب
 اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان
 نعمت الله را بجو مجموعه اسما طلب

۱۷

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریا
 جام شراب بستان آب و حباب دریا
 هر ذره ای که بینی جام جهان نمائست
 در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریا
 او بیحجاب با تو تو در حجاب از اوئی
 خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریا
 چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
 چون عارفان کامل در گل گلاب دریا
 با ما درآ بدریا ما را بعین ما جو
 موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریا
 در گوشه خرابات رندی اگر بیایی
 با عاشقان نشسته مست و خراب دریا
 نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
 نقش خیال رویش باری بخواب دریا

۱۸

ماه ما از در درآمد نیم شب آفتاب ما برآمد نیمشب
 بخت ما بیدار شد در نیمروز عمر رفته بر سر آمد نیمه شب
 روز تا شب در تمنا بود دل ناگهانی دلبهر آمد نیمشب

بس که آب دیده‌ام بر خاک ریخت سرو نازم در بر آمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود روشنی او در آمد نیمشب
نعمت‌الله را درخت دولتش از سعادت در بر آمد نیمشب

۱۹

در دیار تو غریبیم و هوا دار غریب خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دلست دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم تو طبیبی و دواکن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبست ولی خوشبود گر تو بسازی بکرم کار غریب
سید ماست سر جمله غریبان جهان که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

۲۰

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست
در دو عالم غیر او یک پادشاهی هست نیست
چيست عالم سایه‌بان آفتاب حُسن او
اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
در همه لشکرگه او بینوایی هست نیست
دردمندانیم و می‌نوشیم دُردِ درد دل
غیر این شربت دگر ما را دوايي هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
در جهان خوشتر از این دولترایی هست نیست
نعمت‌الله می‌نماید نور چشم ما بما
مثل او آئینه گیتی نمایی هست نیست

۲۱

عاشقی جان را بجانان داد و رفت	ماند این بنیاد بی بنیاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار	عاشقانه ناگهان افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود	بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده و جاوید شد آن زنده دل	تا نگویی مرد و شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام ویست	در زمان ماه رویی زاد و رفت
قطره آبی بدریا درفتاد	چون توان کردن چنین افتاد و رفت
بنده بود و بندگی کردی مدام	سید آمد بنده شد آزاد و رفت

۲۲

رفتی سلامت سلامت سلامت	امید که آئی و من آیم سلامت
سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم	دست من ودامن تو تا روز قیامت
از روی کرم یادکن این بنده خود را	ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی	یابیم حیات ابدی ما زییامت
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت	عاشق نرود از سر کویت بملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد	مرغیست مبارک که فتاده است بدامت
جانا نظری کن که منم بنده سید	تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

۲۳

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت	رندان نگریند زمستان بملامت
تو میر خراباتی و من مست خرابیم	رندانه در این هفته بیایم سلامت
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم	دست من و دامان تو تا روز قیامت
بر خاک درت هر که نشیند بتوان یافت	در صدر خرابات بصد غز و کرامت
گر دل نفسی نقش خیال دگری دید	جان پیشکشت میکنم اینک بغرامت
از خاک نهی دانه و از زلف کشی دام	مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت
می نوشکن ای سید رندان خرابات	شادی حریفان که جهان باد بکامت

۲۴

بی‌حضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
 بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست
 در خرابات مغان جام شرابی نوش‌کن
 تا بدانی با وجودش کآب حیوان هیچ نیست
 پیش از این در خلوت جان غیر جانان بار داشت
 این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
 دیده‌جانم بنور طلعت او روشن است
 غیر نور روی او در دیده‌جان هیچ نیست
 زلف رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
 با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
 ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
 بگذر از نقش و خیال غیر او کان هیچ نیست
 همدم جام می و با نعمت اللهم حریف
 زاهدی، وقتی چنین، در بزم رندان هیچ نیست

۲۵

دل ندارد هر که او را درد نیست وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
 نزد بیداران مگو ز بهار درد دشمن است آن دوست کوه‌مرد نیست
 بال و رخسار و چشم مست یار حاجت جام و شراب و ورد نیست
 در هوای آفتاب روی او در بدر گشتیم و از وی گرد نیست
 درد بیدرمان ما را از یقین همچو سید دیگری در خورد نیست

۲۶

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت
 عشق میبازی طریق عاشقان باید گرفت

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
 ذوق ماسمی بایدت راه مغان باید گرفت
 ترک سر مستیست عشقش غارت جان میکند
 ملک دل باید سپرد و ترک جان گرفت
 در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
 هر چه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
 درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوشکن
 ور می صافی دهد در دم روان باید گرفت
 ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
 گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت
 گفته سید بجان بشنو که می گوید زجان
 اینچنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت

۲۷

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
 چون سر زلفش وجودم موبمو سودا گرفت
 در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم
 نرگش عین عنایت از سر ما وا گرفت
 چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست
 خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
 روضه رضوان نچوید میل جنت کی کند
 هر که در میخانه ما همچو ما مأوا گرفت
 ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم
 گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت
 آب چشم ما به ر سو رو نهاده است میرود
 لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی میکند ما بنده ایم

بندگان را کی رسد بر شاه بی همتا گرفت

۲۸

دل ما کنج گنجخانه ماست	گوشه جان ما خزانه ماست
نسغه بلبلان گلشن عشق	صفت صوت خوش ترانه ماست
در خرابات عشق شب تا روز	ناله زار عاشقانه ماست
اندر این دامگاه عرصه دل	مهر شهباز عشق دانه ماست
بینشانست راه جان لیکن	دل ما پیرو نشانه ماست
هر زمان خود زمانه ای دگر است	این زمان بیگمان زمانه ماست
دمبدم میرسد ندا کای یار	نعمت‌الله ما یگانه ماست

۲۹

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات

سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات

هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی

ما را نبود کار بجز کار خرابات

سر حلقه رندان سرا پرده عشقیم

هم صحبت ما خدمت خمار خرابات

از عقل مجو صورت میخانه معنی

از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات

در زمزمه مطرب عشاق کلامم

حیران شده است بلبل گلزار خرابات

از غیرت آن شاهد سرمست یگانه

دیوار نمی گنجد در دار خرابات

ایام بکامست و حریفان بمرادند

از بندگی سید سردار خرابات

۳۰

می که مینوشد چو آنجا جام نیست	در حقیقت عشق را خود نام نیست
هر که او در عاشقی بدنام نیست	کی بیابد نیک نامی جهان
جز سر زلف بتانش دام نیست	مرغ دل سیمرغ قاف معرفت
پخته داند کاین سخن با خام نیست	سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند
بامداد عاشق‌انرا شام نیست	صبحدم میگفت سر مستی بمن
همچو من مستی در این ایام نیست	در خرابات مغان مستان بسی است
خوشر از انعام او انعام نیست	نعمت‌الله جام می‌بخشد مدام

۳۱

بهرتر از عشق بتان محرم نیست	خوشر از ساغر می همدم نیست
که حیاتی به از این یکدم نیست	نوش کن جام می ای عمر عزیز
شادمانم ز جهانم غم نیست	میخورم جام غم انجام بذوق
دارم این هر دو و هیچم کم نیست	عشق می‌بازم و می مینوشم
در خم خسرو و جام جم نیست	می مستی که مرا در جامست
زان سبب دیده دمی بی نم نیست	جام می در نظرم هست مدام
جستم و در همه عالم نیست	رند سر مست خوشی چون سید

۳۲

هر که را کفر نیست ایمان نیست	هر که را درد نیست درمان نیست
نزد ما بنده مسلمان نیست	بت پندار هر که او نشکست
مرده میدان که در تنش جان نیست	هر که او جان فدای عشق نکرد
هیچ پایان مجو که پایان نیست	در محیطی که ما در آن غرقیم
هر که سر گشته و پریشان نیست	سر موئی نیاید از زلفش
گنج اگر دروی است ویران نیست	کنج دل گنج خانه عشق است
رند مستی میان رندان نیست	در خرابات همچو سید ما

۳۳

منزل جان جهان بر در جانانه ماست
 مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست
 خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
 حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست
 تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
 نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست
 دیده‌ای لؤلؤ لالاکه ز دریا آرند
 حاصل اشک جگر گوشه در دانه ماست
 تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
 زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست
 ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر
 که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست
 آنچه سید بدل و دیده جان می طلبد
 روز و شب هم نفس و همدم و هم خانه ماست

۳۴

حالیا دور قمر دوران ماست	جام می در دور و این دور آن ماست
رونق میخانه‌ها خواهد فزود	زانکه وقت ذوق سر مستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست	هر کجاستیست آن دستان ماست
میکشد ما را و می‌گوئیم شکر	میبرد دل منتش بر جان ماست
هر کجا سیببست بی آسیب نیست	سیب بی آسیب در بستان ماست
ای که میبرسی تو از برهان ما	مستی رندان ما برهان ماست
مجلس عشقست و ما سر مست می	نعمت‌الله از دل و جان آن ماست

۳۵

رندی که حریف عاشقانست در مذهب عشق عاشق آنست

عشق است که عاشق است و معشوق	در جام جهان نما عیانست
دیوانه عشق عاشق ماست	وارسته ز نام وز نشانست
آسوده ز جسم و جان و صورت	فارغ ز معانی و بیانست
آبست و حباب چون می و جام	این جام می محققانست
نورست بچشم ما نموده	در دیده ما ببین که آنست
در مجلس عشق نعمت‌الله	سر حلقه جمله عاشقانست

۳۶

خلوت من مقام رندانست	هرچه دارم به نام رندانست
اینچنین گفته های مستانه	سخنی از پیام رندانست
عین آب حیات اگر جوئی	جرعه‌ای می زجام رندانست
زلف خوبان و حسن مه رویان	اثر صبح و شام رندانست
پادشاه سریر هفت اقلیم	از دل و جان غلام رندانست
بزم عشقت و عاشقان سر مست	ساغر می بکام رندانست
بخوانش که گفته سید	نکته‌ای از کلام رندانست

۳۷

سرم سرگشته سودای عشقت	دلم آشفته غوغای عشقت
بدان دیده که بتوان دیدن او را	دو چشم روشن بینای عشقت
حقیقت سرمه چشم خردمند	غبار گرد خاک پای عشقت
زغیرت غیر او از دل بدر کن	که غیر دل دگر نه جای عشقت
بشمع عشق عود دل بسوزان	چو پروانه گرت پروای عشقت
مگو از دی و وز فردا و فردا	که امروز وعده فردای عشقت
تن تنهادر آسید بخلوت	که در خلوت تن تنهای عشقت

۳۸

همه عالم تنست و جان عشقت	جان و جانان عاشقان عشقت
عشق هم صورتست و هم معنی	آشکارا و هم نهان عشقت

در میان آی و در کنارش گیر خوش کناری که در میان عشقست
عشق و معشوق و عاشق خویشم هر چه هستیم این زمان عشقست
عمر جاوید خوش بود با عشق غرض از عمر جاودان عشقست
عاشقانه درآ درین مجلس گر ترا عشق آنچنان عشقست
نعمت‌الله چو نور پیدا شد نظری کن ببین که آن عشقست

۳۹

گفتم که این جانان کیست، جان گفت جانان منست
عشقش همی جستم بجان، دل گفت در جان منست
هر جا که مه روئی بود آنی ازو دارد ولی
آنی که او دارد همه میدان که آن آن منست
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران منست
میخانه خوش آراسته رندی خوش نو خاسته
ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بیا
آنگه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست
سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

۴۰

یاد جانان میان جان منست عشق او عمر جاودان منست
نفس روح بخش من دریاب که دم عیسوی از آن منست

هفت دریا بنزد اهل نظر موجی از بحر بیکران منست
 اهل بیت رسول اگر جوئی از منش جو که خاندان منست
 مجلسی پر ز نعمت جنت بزم رندان و نزل خوان منست
 یک زمانی بحال من پرداز خوش زمانی که این زمان منست
 هر که خواهد نشان آل از من نعمت‌الله من نشان منست

۴۱

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت
 دردمندان به بامید دوا خواهم رفت
 باز زنار سر زلف بستی خواهم بست
 من سودازده در دام بلا خواهم رفت
 گنج در گوشه میخانه سرمستانست
 از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
 چون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد
 عاشقانه به سر دار فنا خواهم رفت
 میروم تا بسرا پرده او مست و خراب
 بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
 بامیدی که مگر خاک در او گردم
 میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت
 ای که گوئی بکجا میروی ای سید ما
 از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

۴۲

چشم مستش گوشه‌ای از ما گرفت گوئیا از ما عنایت وا گرفت
 عارفانه خلوتی خالی گزید کنج خلوت خانه‌ای تنها گرفت

دل ز هجرش گر بنالد گو بنال دیگران را کی بود بر ما گرفت
 بر امید وصل او جان عزیز رفت و بر خاک درش مأوا گرفت
 آب چشم ما بهر سو شد روان سو بسوی ما همه دریا گرفت
 در بلای عشق او افتاد دل زان بلا این کار ما بالا گرفت
 نعمت‌الله رفت از عالم ولی دامن یکتای بی‌همتا گرفت

۴۳

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
 راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
 علم بدیع ماست که از غایت شرف
 دارد معائنی که بیانش پدید نیست
 عشق است هر چه هست جز او نیست در وجود
 در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست
 عالم منور است از آن نور نور او
 از غایت ظهور عیانش پدید نیست
 گفتم میان او بکنار آورم ولی
 از بسکه نازکست میانش پدید نیست
 مجموع کائنات سرافرده و یست
 وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
 او جان عالمست و همه عالمش بدن
 پیداست این تن وی و جانش پدید نیست
 هر ذره‌ای که هست از آن نور روشنست
 اینش بتو نماید و آتش پدید نیست
 سودای عشق مایه دکان سید است
 خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

۴۴

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
دید آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه هست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
آشنایان مست از آن یک جرعه و بیگانه مست
عادل فرزانه دیدم مست جام عشق او
در خیال روی خویش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او
سوخته بر آتش دل عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یکسان شده
جمله ذرات وجود از عاشق فرزانه مست
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او
صومعه نالان ز عشقش آمده، میخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

۴۵

ای عاشقان ای عاشقان، معشوقه با ما همدست
با ما حریفی می‌کند، یاری که ما را محرمست
مست شراب عشق او، ذوق خوشی دارد مدام
یک جرعه‌ای از جام او، خوشتر ز صد جام جمست

ما در خرابات مغان، مستانه خوش می میخوریم
 شادی مست عاشقی، کز جمله عالم بی‌غمست
 دارم دلی چون آیینه، دلداری دارم در نظر
 در آیینه پیدا شده، حسنی که اسم اعظمست
 نور دو چشم عالمست، نقش خیال روی او
 نقش خیال روی او، نور دو چشم عالمست
 در مجلس سلطان ما، نقل و شراب بیحد است
 دُردی دردآور که آن، در بزم این سلطان کم است
 گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
 در جام می بنمایدت، ساقی که با ما همدمست

۴۶

علم ما در کتاب نتوان یافت	سر آب از سراب نتوان یافت
بی‌حجابست و خلق می‌گویند	حضرتش بی‌حجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد	به ازین بحر و آب نتوان یافت
ما به شب آفتاب می‌بینیم	گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد	بی‌حسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال می‌پرس	که خیالش بخواب نتوان یافت
در خرابات هم‌چو سید ما	رند مستی خراب نتوان یافت

۴۷

خوش آب حیاتیت که گویند شرابست	خوش عاشق‌رندی که چو مامست خرابست
جامی که ز آبست و پر آبست کدامست	در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند	ما را ز گلستان همه مقصود گلابست
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد	تو در پی او گر نروی عین صوابست
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید	تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست
مائیم و حریفان همه سرمست و سرآب	ما را چه غم از زاهد مخمور سراپست

موجیست درین دیده دریا دل سید پیداست که آبست که بر آب حجابست

۴۸

دلبر سرمست ما یار خوشی نخواست است
دل به عشقش از سر هر دو جهان برخاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین
مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشیدند ما را عاشقی
هر کسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است
سایه سرو سهی چون بر زمین کج افتد
کج نماید در نظر اما بقامت راسته است
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
نعمت‌الله مجلس رندانه‌ای آراسته است

۴۹

مطرب عشاق ساز ما نواخت ساقی سرمست ما را نواخت
صاف درمانست درد درد دل درد دردش جان بودردا نواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند از کرم او جمله اشیا نواخت
عاملی از ذوق ما آسوده‌اند خاطر یاران ما را تا نواخت
کرد میخانه سبیل عاشقان بینوایانرا چنین خوش و نواخت
نعمت‌الله را به لطف خویشتن حضرت یکتای بی همتا نواخت

۵۰

ای عاشقان ای عاشقان، ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان، ما را نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان، ما را نوا خوشتر بود
زیرا که این گلزار ما، از بوستانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن، ای یوسف گل پیرهن
 وی طوطی شکرشکن، ما را زبانی دیگر است
 یاری که اندر کار دل، جان داد در بازار دل
 همچون دل صاحب‌دلان، زنده بجانی دیگر است
 تا عین عشقش دیده‌ام، مهرش بجان ورزیده‌ام
 در آشکارا و در نهان، ما را عیانی دیگر است
 خورشید جمشید فلک، بر آسمان چارمست
 مهر منیر عاشقان، بر آسمانی دیگر است
 اقلیم دل شد ملک جان، شهر تن آمد این جهان
 کون و مکان عاشقان، در لامکانی دیگر است
 رند و در میخانه‌ها، صوفی و کنج صومعه
 ما را سریر سلطنت، بر آستانی دیگر است
 سید مرا جانان بود، همدرد و همدرمان بود
 جانم فدای جان او، کاو از جهانی دیگر است

۵۱

چشم مستش میفروشی دیگر است	نوش لعلش باده‌نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت	داغ او بر دل دروشی ^(۱) دیگر است
نالۀ دلسوز ما بشنو دمی	کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق مستیم و لایعقل ولی	جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم	امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او	در طریقت خرقه‌پوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست و خراب	سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

۵۲

گفتمش روی تو جانا قمر است گفت والله ز قمر خوبتر است
 گفتمش زلف تو آشفته چراست گفت سرگشته دور قمر است
 گفتمش نوش لبث چیست بگو گفت پالوده قند و شکر است
 گفتمش چشم خوشت برد دلم گفت هشدار که جان در خطر است
 گفتمش قد تو سرویست بلند گفت آن نسبت کوتاه‌نظر است
 گفتمش از تو که دارد خبری گفت آنکس که ز خود بیخبر است
 گفتمش عمر منی زود مرو گفت عمر است وز آن در گذر است
 گفتمش جان بفدای تو کنم گفت از اینها بر ما مختصر است
 گفتمش سید ما بنده تست گفت آری به جهان این سمر است

۵۳

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
 از این سبب سر این دار جای سردارست
 به جان جمله رندان مست کاین سر ما
 مدام در هوس دستبوس خمار است
 بیا که سینه ما مخزن نیست پر اسرار
 اگر چنانکه ترا میل علم اسرار است
 سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
 هزار سر به یکی جو چه جای دستار است
 برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
 مگر بدم سر زلف او گرفتار است
 به نور دیده او دیده چشم ما روشن
 ببین به نور جمالش که نور آن یار است
 حباب اگر چه صدست ور هزار جمله یکیست
 به عین ما نظری کن ببین که انهار است

مکن به چشم حقارت نظر به مخلوقی
 که جمله فعل حکیمست و نیک در کار است
 چو عارفان برو و شکر نعمت‌الله گو
 مباحث منکر سید چه جای انکار است

۵۴

از دیر برون آمد ترسا بچه‌ای سرمست
 بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست
 کفر سر زلف او غارتگر ایمانست
 قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
 کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان
 این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
 ناقوس زنان می‌گفت آن دلبرک ترسا
 پیوسته بود با ما یاری که به ما پیوست
 بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
 ز ناز سر زلفش جانم به میان در بست
 در گوشه میخانه بزمیست ملوکانه
 ترسا بچه ساقی رندیست خوشی سرمست
 سید ز همه عالم برخاست به عشق او
 در کوی مغان با او مستانه خوشی بنشست

۵۵

آمد ز درم نگار سرمست	رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست	او مست در این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما	موئی بدونیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را	پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم	آسوده ز نیست فارغ از هست

دل در سر زلف یار بستیم محکم جایی شدیم پابست
از مستی ذوق نعمت‌الله خلق دو جهان شدند سرمست

۵۶

اهل دل را ز سراپرده جان باید جست
عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد
آنکهی شادی از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی
همچو غنچه به هوا جامه‌دران باید جست
دم بدم خون دل از دیده روان باید کرد
حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگر گوشه ما باید دید
مردم دیده ما را به میان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر
که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر کشته بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

۵۷

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست
جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خواندند
شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان و گر حوران ترا بینند میگویند
سلام‌الله سلام‌الله سلام که سلام تست

خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان
 بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
 بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند
 توئی آب حیات ما و جام جم زجام تست
 اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه
 ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست
 تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
 پناه نعمت‌الهی و او در اهتمام تست

۵۸

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
 شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
 از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد
 هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
 عشق جانان آتشست و جان من پروانه‌ای
 منتش بر جان من کز عشق جانانم بسوخت
 عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی
 از تف آن دامن و گوی گریبانم بسوخت
 بود گنج معرفت در کنج ویران دلم
 آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
 ز آه دلسوزم که آتش میفتد در این و آن
 جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت
 گفته‌های نعمت‌الله می‌نوشتم در کتاب
 در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

۵۹

هر که او با مادر این دریا نشست کی تواند لحظه‌ای بی ما نشست
 از سر هر دو جهان برخاسته بر در یکتای بی همتا نشست
 گرچه تنها بود، تنها جمع کرد آمد آن تنها و با تنها نشست
 عقل رفت و زیر دست و پا افتاد عشق آمد سوی ما بالا نشست
 تشنه‌ای کامد بسوی ما چو ما عین ما را دید و در دریا نشست
 مجلس عشقست و ما مست خراب خاطر رندان ما آنجا نشست
 نعمت‌الله در همه عالم یکیست بر سریر سلطنت تنها نشست

۶۰

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است
 یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
 درد دل داریم و درد دل دوی جان ماست
 گرچه دلریشیم زخم او زمرهم خوشتر است
 مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
 اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
 یکدمی با همدمی و گوشه میخانه‌ای
 از حیات جاودان میدان آن که آندم خوشتر است
 نور چشم ما است بنشسته خوش بر جای خود
 خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است
 جان و جانان هر دو سرمستند و با هم یار غار
 جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
 نعمت‌الله سرخوشست از ذوق میگوید سخن
 هر چه گوید خوش بگو والله اعلم خوشتر است

۶۱

جان بخلوتسرای رندان رفت دل سر مست سوی مستان رفت

آفتابی بـماه رو بـنمود گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت مانده بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک بر خیزد از جهان هر کسی که حیران رفت
نعمت‌الله رفیق سید شد پادشاهانه‌سوی سلطان رفت

۶۲

بیدرد دل ایدوست دوارا نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بیمخانه نیائی
رندان سراپرده ما را نتوان یافت
نا نیست نگردي تو ازین نقطه موهوم
خود را شناسی و خدا را نتوان یافت
آئینه دل تا نشود روشن و صافی
حسنى نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائیست می و کوی خرابات
خود خوشتر ازین آب وهوا را نتوان یافت
درویش و فقیریم و از این وجه غنی‌ایم
بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن از آن دیده سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

۶۳

چشم مست تو گراز خواب گران بر خیزد
سبک از هر طرفش فتنه روان بر خیزد

گر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز
 ناله از جان و دل پیر و جوان بر خیزد
 سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند
 نثارون از سر یار قص کنان بر خیزد
 اثر شمع تسجلیت دلی دریابد
 کو چو پروانه روان از سر جان برخیزد
 عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق
 عاشقانه ز سر هر دو جهان بر خیزد
 کشته عشقت اگر بوی تو یابد در خاک
 بهوای تو چو گل جامه دران بر خیزد
 جسم سید که غباریست میان من و تو
 خوشبود گر چو غباری زمین بر خیزد

۶۴

سالها در طلبت دیده به رسو گردید
 یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
 درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته‌ایم
 هر که رنجی بکشید او بدوائی برسید
 بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی
 گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید
 حرف عشق تو که دانست که از جان نگذشت
 با خیال تو که پیوست که از خود نبرید
 دلم از کوی خرابیات به خلوت می‌رفت
 چشم سر مست ترا دید ز ره بر گردید
 می خمخانه شادی بکند نوش دگر
 هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید

بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت‌الله بها داد و وصال تو خرید

۶۵

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع‌یست که در مجلس جان می‌سوزد
خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سر مست
حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید
گنج عشق است که در کنج دل ویران است
نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آنست که دیوانه عشق است چو ما
سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
گو بیائید و برید آن دل مردانه برید
مگوشه خلوت میخانه مقامی امنست
نعمت‌الله بگیرید و بآن خانه برید

۶۶

کفر سر زلف بت عیار ببینید	ترسای میان بسته به زتار ببینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود	پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
بر دیده ما گر بنشینید زمانی	یک لعبت و صد جامه بیکبار ببینید
جامی بکف آرید و در او رو بنمائید	تا ساقی و رند و می و خمار ببینید
بحریم و حبایم و می و جام در این دور	در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینه یار است از آنرو	روشن بنماید بشما یا ببینید
از گفته سید غزلی خوش بنویسید	سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

۶۷

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد عقل آمدو با عشق درافتاد و بر افتاد
 ما سر بدر خانه خمار نهادیم پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
 مه روشنی یافت که شد بدر تمامی نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
 صدبار در این کوی خرابات فتادیم عیبم مکن ارزآنکه گذارم دگر افتاد
 هر دیده که او نقش نگار دگری دید گر مردم چشم است که او از نظر افتاد
 رندی که به میخانه سید گذری کرد تا یافت خبر مست شد و بیخبرافتاد

۶۸

یارب ز غم هجران رستیم مبارک باد
 از زحمت این رندان جستیم مبارک باد
 مخمور چو می بودیم خوردیم می عشقش
 در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
 لطفش کر می فرمود رو بند زرو بگشود
 ز نثار سر زلفش بستیم مبارک باد
 ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
 از هستی پاینده هستیم مبارک باد
 تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
 با رستم دستان هم دستیم مبارک باد
 تو سید سر مستی مائیم غلام تو
 مستیم و نه چون مخمور پستیم مبارک باد

۶۹

می محبت او نوش کن که نوشت باد
 بیاد خدمت او نوش کن که نوشت باد
 شراب پاک حلاست و ساقی سر مست
 زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد

همیشه رحمت او آب رو دهد ما را
 ز آب رحمت او نوش کن که نوش باد
 چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه
 بقدر همت او نوش کن که نوش باد
 بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب
 خوشست قسمت او نوش کن که نوش باد
 رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشید
 زدست حضرت او نوش کن که نوش باد
 شراب سید ما جرعه‌ای بصد جانست
 بیاد قیمت او نوش کن که نوش باد

۷۰

ساقی جامی به این و آن داد	خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد	تمثال جمال خود به آن داد
راهی که نشان آن نه پیداست	عشقش به نهان بما نشان داد
با دل گفتمند جان فدا کن	از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی	عدلش دادی بما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید	چیزی به از این نمی توان داد
لطفش بکرم عنایتی کرد	سید خود را به بندگان داد

۷۱

جام جم می‌خورم که نوشم باد	میخورم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه	دم بدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر	باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می‌بخشد	بکرم میخورم که نوشم باد
می‌خمخانه وجود بذوق	در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می‌بشادی معشوق	نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت‌الله حریف و ساقی یار جام جم میخورم که نوشم باد

۷۲

عاشق آنست که معشوق بجان میجوید

میرود بی‌سرو پاگرد جهان میجوید

همچو مجنون همه جالیلی خود میطلبد

همه لیلی نگرد وز همگان میجوید

میکنند دلبر سر مست مرا دلجوئی

بیتکلف دل من نیز چنان میجوید

عارف از اول و آخر چو خبر می‌یابد

ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید

هر کسی آنچه طلب میکند ارداند باز

دامن خویش بدست آرد و آن میجوید

رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه

رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت‌الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحب ساقی سر مست مغان میجوید

۷۳

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد

حال ما در میان نمی‌گنجد

دلبرم دلنوازیی فرمود

در برم دل از آن نمی‌گنجد

در دل عاشقان خوشی گنجید

آنکه در جسم جان نمی‌گنجد

زرچه باشد چو سر ندارد قدر

دل چه باشد چو جان نمی‌گنجد

جان و جانان حریف همدگرند

غیر رطل گران نمی‌گنجد

برو ای عقل دور شو ز اینجا

جبرئیل این زمان نمی‌گنجد

با کلام خدا که میخوانیم

سخن این و آن نمی‌گنجد

بزم عشقست و ما سبک روحیم

زاهد جان گران نمی‌گنجد

نعمت‌الله حریف و ساقی یار غیر او در میان نمی‌گنجد

۷۴

مرا حالست با جانان که جانم در نمی‌گنجد

مرا سرست با دلبر که دل در بر نمی‌گنجد

خرابانست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست

درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد

چه غوغائست درد او که در هر دل نمی‌باشد

چه سودائست عشق او که در هر سر نمی‌گنجد

دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان

ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی‌گنجد

چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی‌یابم

چه علم است اینکه میدانم که در دفتر نمی‌گنجد

برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما

سبک روحان همه جمعند گران جان در نمی‌گنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت‌الله

لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی‌گنجد

۷۵

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد

چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر

بهر شاخی که بنشینی بسی گلها تر دارد

خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست

حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان

ز عشقم باز میدارد ندانم تا چه سر دارد

بنور روی او دیده منور گشت و می‌بینم
 چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
 اگر چه ذوق هشیاران بهر حالی بود چیزی
 ولیکن حال سر مستان ما ذوقی دگر دارد
 حضور نعمت‌الله را دو سه روزی غنیمت دان
 که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

۷۶

هوای درد بی درمان که دارد	سر سودای بیسامان که دارد
رفیق راه بی پایان که جوید	خیال مجلس جانان که دارد
همه کس طالب آنند و ما هم	از این بگذر ببین تا آن که دارد
چه کفر زلف او دین دلم برد	نظر بر خاطر ایمان که دارد
مرا مهمان جانست او شب و روز	چنین شاهی بگو مهمان که دارد
قدح گردید و اکنون نوبت ما است	در این دوران چنین دوران که دارد
بعشقش چون مجال خود ندارم	بگو پروای خان و مان که دارد
چو من از جان دل کردم تبرا	غم از دشواری و آسان که دارد
هوس دارم که جان خود ببازم	ولی سید نظر بر جان که دارد

۷۷

نوریست که وصفش بستاره نتوان کرد
 او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
 با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
 تدبیر نمی‌یابم و چاره نتوان کرد
 سربست در این سینه که با کس نتوان گفت
 نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
 بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست
 از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد

نقشش نه نگاریست که بر دست توان بست
 او را به سر دست سواره نتوان کرد
 ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت
 آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
 سید دهم هر نفسی خلعت خاصی
 الطاف خداوند شماره نتوان کرد

۷۸

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
 جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
 ملک دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس که دید
 ترکتازی میکند آنها بغارت میبرد
 گر دل ما میبرد شکرانه‌اش بر جان ماست
 دل رها کردیم و جان هم تا بغارت میبرد
 بر سر بازار اگر شخصی دکانی مینهد
 دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
 عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده‌ایم
 بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد
 فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده
 آمده تنها و تنها را بغارت میبرد
 نعمت‌الله هر چه دارد در نهان و آشکار
 یا بحکمت می‌ستاند یا بغارت میبرد

۷۹

گفتم به خواب بینم گفتا خیال باشد
 گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم که در خرابات خواهم که باریابم
 گفتا اگر درآئی آنجا مجال باشد
 سر چشمه حیاتست ما خضر وقت خویشیم
 در جام ما همیشه آب زلال باشد
 شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم
 بر غیر اگر حرامست ما را حلال باشد
 گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص
 نقصان عاقلانست ما را کمال باشد
 از آفتابی حسنش شد عالمی متور
 ما روشنیم از وی او بی‌زوال باشد
 نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
 جز عین نعمت‌الله نقش خیال باشد

۸۰

مدام همدم جام شراب خوش باشد
 همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
 بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان
 که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
 بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست
 بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد
 رسید ساقی سر مست و جام می بر دست
 حریف رند چنین بی حجاب خوش باشد
 خیال عارض او نقش میکنم بر چشم
 نگر که نقش خیالش بخواب خوش باشد
 هزار شاه‌گدای جناب ما باشد
 اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوشست گفته سیدکه از سر ذوقست

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

۸۱

دل سوی صاحب جمالی میکشد	هر زمان نقش خیالی میکشد
هر نفس بر روح جانم صورتی	بر مثال بیمثالی میکند
میکشد ما را محول سوبسو	هر دم از حالی بحالی میکشد
عقل ناقص کی کشد ما را بخود	عشق یاری بر کمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی ترا	خوش برو نیکو خصالی میکشد
سیدم ساقی و جام من حریف	دمبدم جام زلالی میکشد

۸۲

نیمشب ماه ما هویدا شد	گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید	خوش در افتاد غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما بنمود	دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت	پادشاه ممالک ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد	در مرایا ظهور اسما شد
جام و می را بهمدگر آمیخت	بزم مستانه‌ای مهیا شد
ساز ما را بلطف خود بنواخت	نعمت‌الله بذوق گویا شد

۸۳

ساقی رخ اگر بما نماید	در جام جهان نما نماید
آئینه معنوی بدست آر	تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بخود خدا را	بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنور طلعت خویش	روئی بمن و شمانماید
نوشیم شراب تا دهد جام	بینیم جمال تا نماید
گر آئینه عین او نباشد	ما را و ترا کجا نماید
دیدیم بچشم نعمت‌الله	نوری که خدا بما نماید

۸۴

خیال غیر خوابی مینماید همه عالم سرابی مینماید
 بچشم نقش بندگان خیالش جهان نقشی بر آبی مینماید
 در این خمخانه هر رندی که یابی بما جام شرابی مینماید
 بهر صورت که می‌بینی بمعنی نگاری بی حجابی مینماید
 ضمیر روشن هر ذره ما را ز نورش آفتابی مینماید
 بده جامی بهر رندی که باشد که خیر است و ثوابی مینماید
 وجود نعمت‌الله در خرابات چو گنجی در خرابی مینماید

۸۵

خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید
 با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
 دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست
 بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید
 عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
 ما عاشق سر مستیم سامان بچه کار آید
 عشق آمد و ملک دل بگرفت بسطانی
 جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
 در خلوت میخانه بزمیست ملوکانه
 روضه چه بود اینجا رضوان بچه کار آید
 ماهان ز خدا خواهیم با صحبت مه رویان
 بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید
 با سید سر مستان کرمان چو بهشتی بود
 بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

۸۶

مستانه ساقی از در در آمد از دولت او کارم بر آمد

جان گرامی کردم فدایش	عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش چون تافت بر من	سرو روانم خوش در بر آمد
استغفرالله از توبه کردن	بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد	ساقی سر مست از در آمد
مستانه جامی پر می بمن داد	صد بارم از جان آن خوشتر آمد
چون نعمت‌الله رند حریفی	وقتی چنین خوش خوش در خور آمد

۸۷

هر زمان عشقی زنو پیدا شود	هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان	در سودا ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او	جان و دل چون ذره نا پیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب	چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شو در بحر عشقش کز یقین	قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کند	کو بعشقتش بی سر و بی پا شود
سید ما چون سخن گوید زحق	نعمت‌الله این چنین گویا شود

۸۸

از سر ذوق دیده‌ام عین یکی و نام صد
 ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
 حسن یکی و در نظر آینه بشمار هست
 روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
 گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
 نقش خیال او صداست صد نشد او کدام صد
 همدم جام پر می‌ام ساقی مجلس ویم
 صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
 در دو جهان خدا یکی، نیست در آن یکی شکی
 ملک بسی ملک یکی شاه یکی غلام صد

عاشق و مست و واله‌م همدم نعمت‌الله

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

۸۹

جام‌گیتی نما بما بخشید	دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا	پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم	ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار	کرم او بما عطا بخشید
حاکمست او و هر چه خواست کند	کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت‌الله بما عطا فرمود	خوشنوائی به بینوا بخشید

۹۰

خاطر ما سوی دریا میکشد	گوئیا ما را بما وامیکشد
موج دریائیم و دریا عین ما	میبرد ما را بهر جا میکشد
جذبۀ او میکشد ما را بخود	خوشبود چون حقتعالی میکشد
میکشد نقش خیالی دم بدم	هم خطی بر لوح اشیا میکشد
در کشاکش عالمی آورده است	نه من سرگشته تنها میکشد
ما بلای عشق او خوش میکشیم	کار مادر عشق بالا میکشد
تا نماید نعمت‌الله را بما	اینچنین نعمت بر ما میکشد

۹۱

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد

آبرو می بخشد و ما را بما وامیکشد

عشق هر جائست ما هم در پی او میرویم

او بهرجا می‌رود ما را بهرجا میکشد

در ازل بالا نشین بودیم و گوئی تا ابد

جذبۀ او میرسد ما را به بالا میکشد

ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد
 خاطر مستانه رندان ما را میکشد
 با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
 دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد
 خاک پایش توتیای دیده بینای ما است
 از برای روشنی در چشم بینا میکشد
 درکش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
 این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

۹۲

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد	ما باده پرستیم مناجات چه باشد
ما همدم رندان سراپرده عشقیم	در مجلس ما حالت طامات چه باشد
گفتیم چنانست چنین بود که گفتیم	این نیست کرامات کرامات چه باشد
ما عاشق مستیم زجام می وحدت	خود کثرت معقول خیالات چه باشد
چون گوشه ما خلوت میخانه عشقست	با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد سجاده نشین کعبه کدامست	احوال بدایات و نهایات چه باشد

۹۳

کرمش گنج بیکران باشد	آب رحمت بجام جان باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم	بر سر و پای عاشقان باشد
ابر چون آبروی دریا دید	آب بر روی ما روان باشد
خوش گلابی بصورت و معنی	بر رخ خوب همگنان باشد
می چو در جام ریخت ساقی ما	هر چه در جام باشد آن باشد
رشحه نور خود بما پاشید	ابدا بر همه چنان باشد
نعمت‌الله جواهر توحید	بر سر جمله عارفان باشد

۹۴

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
 نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
 ننشیند دل من یکنفسی از سر پا
 تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
 خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
 نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
 بر سر راه تو گرچه عسان بسیارند
 نیست عاشق که زخوف عسسی بنشیند
 مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم
 از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
 کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد
 مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند
 نعمت‌الله بخلوت ننشیند بی تو
 شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

۹۵

جان مجنون فدای لیلی بود	در دل او هوای لیلی بود
خاطر دلشکسته مجنون	مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون	بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و مست ورنه لایعقل	روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی	نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون	از جفا و وفای لیلی بود
جان سید فدای مجنون باد	زانکه مجنون فدای لیلی بود

۹۶

عاشقان اول زجان باز آمدند آنکهی در عشق جانباз آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن	بالب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند از این عالم ولی	باز می بینیم همه باز آمدند
نوعروسان سراپستان عشق	در حرم مستانه با ناز آمدند
جان و دل موسی صفت بر طور تن	با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایه خورشید عشق	باز شهبازان پیرواز آمدند
سید و یاران سید میرسند	عاشقان خانه پرداز آمدند

۹۷

کفر زلف او بایمان کی دهند	قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفتمش جانرا بجنان میدهم	گفت آن جانان به این جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسه‌ای	آب حیوانرا به حیوان کی دهند
عاقلان مخمورو رندان باده نوش	اختیار خود به ایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست	عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سر مستیم ای واعظ برو	عاقلان خود پند مستان کی دهند
دردمندان حریف سیدیم	گر نداری درد درمان کی دهند

۹۸

رند مست از بلا نیندیشد	از فنا و بقا نیندیشد
دردمندی که درد می نوشد	خوش بود از دوا نیندیشد
هر که خمخانه می خورد بدمی	از می جام ما نیندیشد
عقل را پیش عشق قدری نیست	پادشه از گدا نیندیشد
بینوائی که در عدم گردد	بیوجود از فنا نیندیشد
دو سرا را به نیم جو تخرد	بلکه از دو سرا نیندیشد
نعمت‌الله گنج اسما یافت	از عطای شما نیندیشد

۹۹

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند
تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند

ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم
 عالمی پیمانه پر می بما پیموده‌اند
 نقش غیرش از خیال ما بکلی برده‌اند
 بنگر این آئینه روشن که چون پرورده‌اند
 مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود
 باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
 صورت و معنی عالم خوش به آئین بسته‌اند
 در همه آئین‌ها بر ما دری بگشوده‌اند
 عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند
 تاز مطرب یکدو بیت از قول ما بشنوده‌اند
 خلوت دیده مقام نعمت‌الله کرده‌اند
 نور چشم ما بما در چشم ما بنموده‌اند

۱۰۰

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند
 خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند
 باده نوشان سراپرده میخانه دل
 جرعه دُردی درش چو دوا یافته‌اند
 مبتلایان بلایش ز بلا نگریند
 گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند
 نم چشم و غم دل قوت روان سازای جان
 که کسان قوت از این آب و هوا یافته‌اند
 عارفان بیسر و پا بر سر دارش رفتند
 لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
 خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
 همچو سید زخود آثار خدا یافته‌اند

۱۰۱

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
 سر موئی نشکستیم خدا میداند
 با خیال تو نشستیم به هر حال که بود
 نزد غیری ننشستیم خدا میداند
 هر خیالی که گشادیم برویش دیده
 در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
 سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
 در همه حال که هستیم خدا میداند
 در دل ما نتوان یافت هوای دیگری
 جز خدا را نپرستیم خدا میداند
 گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
 گو بدانید که مستیم خدا میداند
 در خرابات جهان سید سر مستانیم
 تو چه دانی ز چه دستیم خدا میداند

۱۰۲

دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد
 عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد
 جام می ما آب حیاتست در این دور
 این آب حیاتست به حیوان نتوان داد
 مستانه در این کوی خرابات فتادیم
 این گوشه به صد روضه رضوان نتوان دید
 گنجیست در این مخزن اسرار دل ما
 دشوار بدست آمده آسان نتوان داد

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم
 هر چند دل خود به پریشان نتوان داد
 از عقل سخن با من سرمست مگوئید
 درد سر مخمور بمستان نتوان داد
 سید در میخانه گشوده است دگر بار
 خود خوشتر از این مزده برندان نتوان داد

۱۰۳

مست، هشیار و مست نشناسد	آستین را ز دست نشناسد
رند سر مست، جام چون بشکست	او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش چون بنشست	خاستن از نشست نشناسد
عاقل خود پرست مخمور است	عاشق می‌پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ	او بلی از است نشناسد
آسمان و زمین کجا داند	چونکه بالا و پست نشناسد
نعمت‌الله در همه عالم	غیر آن یک که هست نشناسد

۱۰۴

در این خلوت حکایت در نگنجد	بجز رمز و کنایت در نگنجد
وصال اندر وصال اندر وصالست	در این حالت حکایت در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمالست	در او درس و روایت در نگنجد
همو دل بود و جان و لطف و احسان	ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
ازل همچون ابد بودند اینجا	در اینجا جز عنایت در نگنجد
مجال کیست اینجا تا در آید	بجز محض هدایت در نگنجد
شدم مغرور عقل و نفس کشته	سر موئی حمایت در نگنجد
در این حالت که من کردم بیان	نبوت یا ولایت در نگنجد

۱۰۵

بچشم ما جهانی میتوان دید
 در این آئینه آنی میتوان دید

دل زنده دلان چون زنده در اوست	ببین در دل که جانی میتوان دید
خوشی در چشم مست ما نظر کن	که نور او روانی میتوان دید
اگر بینی تو رند باده نوشی	دمی بنگر زمانی میتوان دید
دل من سوخته است از آتش عشق	که از داغش نشانی میتوان دید
بیا بر چشم ما بنشین زمانی	که بحر بیکرانی میتوان دید
بگیر این جام می از نعمت‌الله	که از نورش فلانی میتوان دید

۱۰۶

خوش بود دردی که درمان او بود	خرم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ما است	کفر کی باشد چو ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ایم	دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی نشانی آیتی در شأن او است	شأن او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ماست	هر چه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان	در همه عالم عیان او بود
عارفانه گفته سید بخوان	کاین معانی از بیان او بود

۱۰۷

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
 پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
 نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
 هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
 نوش کن دردی دردش که دواى جانست
 داروی درد نخورده بدوائی نرسد
 میروم بر در میخانه که خوش بنشینم
 دارم امید که آن جام بلائی نرسد
 بی‌توایان درش گنج بقا یافته‌اند
 بی‌نوائی نکشیده بنوائی نرسد

برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین
 پادشاهست و بر او چون و چرائی نرسد
 هر که او بندگی پیر خرابات نکرد
 بسر سید عالم که بجائی نرسد

۱۰۸

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
 بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
 کسی که همدم جام شراب نیست مدام
 حضور عشق ندیده شفا کجا یابد
 حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
 نخورده ساغر دُردی صفا کجا یابد
 خدای خود شناسد کسی که خود نشناخت
 ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
 سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
 چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
 در این طریق فقری که می‌نهد قدمی
 فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد
 بنور عشق توان یافت نعمت‌الله را
 کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

۱۰۹

گهی زلفش پریشان مینماید	گهی عکس رخس جان مینماید
سواد کفرش ایمان مینماید	چو سنبل میکند برگل مشوش
چه جانست اینکه جانان مینماید	چه جا مست اینکه میریزد از او می
چه درد است اینکه درمان مینماید	چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
همه آئین این آن مینماید	دلی دارم چو آئینه ز عشقش

جمال عشق بین و حسن معنی که چون در صورت جان مینماید
نظر کن چشم سید تا ببینی که پیدا شر پنهان مینماید

۱۱۰

ترک چشم مست او دلها به غارت میبرد
ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
خان و مان ما بغارت برد و یکمویی نماند
هر چه با ما دید سرتا پا بغارت میبرد
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را گو ببر
زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست
جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
هر چه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاک برد
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان من بادش فدا کو جان و هم جانان ماست
هر چه خواهد گو ببر هل تا بغارت میبرد
سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بو علی چبود که او سینا بغارت میبرد

۱۱۱

هر که او عاشق است جان دارد جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش عاشق از عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان با هم هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا خبر از بحر بیکران دارد
خواجه علم بدیع می‌خواند آن معانی از این بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی نعمت‌الله بجو که آن دارد

۱۱۲

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود
 هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
 آنکه در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
 بستمایشای گل و لاله و ریحان نرود
 خضر اگر لعل روان بخش ترا در یابد
 بار دیگر بلب چشمه حیوان نرود
 گر نه امید لقای تو بود در جنت
 هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود
 مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
 گر نه از خانه همان به که بمیدان نرود
 هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
 لیکن این لاشه ضعیفست و بقربان نرود
 در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد
 که غمش تا بابد از دل بریان نرود
 چند گفתי بهوس از پی دلچند روی
 عاشق دلشده چون از پی جانان رود
 نعمت‌الله ز الطاف تو گوید سخنی
 عاشق آنست که جز در پی جانان نرود

۱۱۳

راه شرابخانه‌ای، میدهمت نشان دگر
 گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
 علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
 تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر

جام میست و جسم و جان جام میست و جسم و جان
 گر تو ندانی این سخن تن دگر است و جان دگر
 گر بوجود، ناظری هر دو یکیست در وجود
 ور بصفات، مایلی این دگر است و جان دگر
 هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
 از نظر خیال او آب شود روان دگر
 پیر هزار ساله‌ای گر برسد بیزم ما
 از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر
 عاشق و مست و واله‌م همدم نعمت‌الله
 همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

۱۱۴

یافتم از نور تو تابی دگر	دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوتسرای عشق تو	نیست عشاق ترا بایی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما	از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی او است	دیده‌ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم	تو محب حب احبابی دگر
بی سبب ما با مسبب همدمیم	ای مسبب بنگر اسبابی دگر
سیدم در صحبت صاحب‌دلان	محرم یاران و اصحابی دگر

۱۱۵

یک نظر در چشم مست ما نگر	ذوق ما داری در این دریا نگر
سر فرو بردی چه بینی؟ سایه‌ای	آفتاب اربایت بالا نگر
چشم ما روشن بنور روی توست	نور او در دیده‌ی بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم	عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو در کنج دل	نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست	یک بیک می‌بین و در اسما نگر

عارفان سید مستان ببین بنده یکتای بیهمتا نگر

۱۱۶

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
و گر ما را خریداری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست
اگر می نوشیش بستان و گر نه خود روان بگذر
حیات طویه جوئی زمانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی بعزم عاشقان بگذر
بیاگر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم
مروگر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای یابی
بیا و نعمت‌الله جو بشهر کوبنان بگذر

۱۱۷

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار	رندانه بمی توبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی	با ساقی سرمست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم	رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی	السنه‌الله که برستیم دگر بار
ما مرد خدائیم و پرستیم خدا را	خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالست نظر کن	کان نقش خیالست که بستیم دگر بار
ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی	چون سید از آن جوی بجستیم دگر بار

۱۱۸

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر
 دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
 ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو
 در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر
 دل خلوت عشقست و در او غیر نگنجد
 روصاحب این خانه و آن خانه بدست آر
 سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم
 گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
 سردار شود هر که رود بر سر دارش
 این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
 در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن
 نقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر
 از بندگی سید مستان خرابات
 جامی بستان و می مستان بدست آر

۱۱۹

ساقی بیا جام می و دست ما بگیر	افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام	مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کنار که مائیم در میان	با ما جفا مجو بوقا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم	آورده‌ایم روبشما دست ما بگیر
لطف به بینوا نظری میکند مدام	مائیم بینوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز نزد تو آورده‌ایم باز	ما را رها مکن صنما دست ما بگیر
چون دستگیر جمله افتاده‌ها توئی	برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

۱۲۰

می‌رود عمر ما دریغا عمر مگذارش چنین خدا را عمر

عمر بر باد می‌دهی حیف است باز یابد گذشته جانا عمر
یک‌دو روزی غنیمتش می‌دان که نماند مدام با ماعمر
عمر امروز در پی فردا صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد از تو فوت در عالم عوضش باز یابی الّا عمر
غیر ساقی و جام می‌هیچ است نکند صرف هیچ دانا عمر
لذت عمر نعمت‌الله جو تا بدانی تو ذوق او با عمر

۱۲۱

چنین دردی که من دارم همیشه بی‌دواخوشر
بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی
خوش است این چشمه روشن بین در چشم ما خوشر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
از این دریای بی پایان بود این چشمه‌ها خوشر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
درآ در بزم سر مستان که این جا حالیا خوشر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می‌بخشد
خوش است این بخشش اما بفرمان خدا خوشر
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش
که پیش جمله درویشان قلندر بی‌نوا خوشر
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می‌بر دست
حریف نعمت‌اللهیم و صحبت بی‌ریاخوشر

۱۲۲

بر در میخانه بنشستیم باز توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او در خرابات مغان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم و برد بیسرو و سامان و پابستیم باز
 نیست گشتیم از وجود و از عدم از وجود جود او هستیم باز
 با وصالش شکر میگوئیم ما کز بلای هجر و ارستیم باز
 رند و ساقی سید و بنده بهم بر در میخانه بنشستیم باز

۱۲۳

که را روئی چنین زیباست امروز که را لعل روان افزاست امروز
 ببالای تو سروی در چمن نیست زمن بشنو حدیث راست امروز
 نمیدانم چه خواهد کرد چشمت که از دستی دگر بر خاست امروز
 چه رویست آن بنام ایزد که در وی نشان لطف حق پیدااست امروز
 مرا گفتار نغز دل پذیر است ترا روی جهان آراست امروز
 نمودی روی و فردا بود وعده چه حالست این مگر فرداست امروز
 ز دست نرگس مخمور مستت جهان پر فتنه و غوغا است امروز
 ز سودای جمالت عارف شهر چون من دیوانه و شیدااست امروز
 غنیمت دان حضور نعمت‌الله که دشمن را شب یلداست امروز

۱۲۴

از شراب نیمشب امروز سر مستیم باز
 چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
 عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
 بر میان زَنار کفر زلف او بستیم باز
 از سر سجاده ناموس خوش بر خاستیم
 بر در میخانه سر مستانه بنشستیم باز
 دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
 همچو بلبل میزنم دستان کز آن دستیم باز
 ساقی سر مست وحدت داد ما را جام می
 نوش کردیم از خیال عقل و ارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
 باز رستیم از خمار ای یار و سر مستیم باز
 فانی‌ایم و باقی‌ایم و سیدیم و بنده‌ایم
 نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

۱۲۵

لذت جان ما زمستان پرس ذوق رندان ز می‌پرستان پرس
 خبر از حال ما اگر پرس در خرابات رو، ز رندان پرس
 نوشکن جام می که نوشت باد بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
 دردمندان گر دوا جوئی درد دردش بجو و درمان پرس
 سر زلفش اگر بدست آری حال شوریده پریشان پرس
 جان عاشق به یرسشی دریاب آنکهی هر چه خواهی از جان پرس
 ساقی بزم نعمت‌الله ذوقم از خدمت حریفان پرس

۱۲۶

چه خوش جمعیتی دارم از آن زلف پریشان
 بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
 بیاور دُردی دردش که آن صاف دوا می‌است
 کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
 دلم گنجینه عشق است و خوش گنجی در او پنهان
 چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش
 من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق من
 بیا و قول سرمستان روان مستانه میخوانش
 خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست
 سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
 اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین
 که دریائیت بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمت‌الله شو که تا جانت بیاساید

بنوش این ساغر پر می بشادی روی یارانش

۱۲۷

غافلۀ عاشقان مجلس گوی غمش

سلسله اهل دل حلقه موی غمش

در خم چوگان غم دلشده غلطان بسر

شادی آن سرکه او گردد گوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد

تا به مشام رسید شمه بوی غمش

مست می غم شدم شادی مستان غم

میل ندارم به هیچ جز که بسوی غمش

گفت من و گوی او راحت قلب حزین

جست دل و جوی جان دیدن روی غمش

بی سر و بی پا منم همدم رندان غم

سر خوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

۱۲۸

در خرابات تا سحر گه دوش

میکشیدم سبوی می بر دوش

شادی روی ساقی سر مست

دوش تا روز بود نوشانوش

بزم عشق است خرقة را بر کن

جامۀ عاشقانه‌ای درپوش

در ره عاشقی و میخواری

عاشقانه بجان و دل میکوش

ما خراباتیان سر مستیم

چون خم می فروش خوش در جوش

گل تبسم کنان و می در جام

بلبل مست کی شود خاموش

نعمت‌الله حریف و ساقی او

جام در دور و عاشقان مدهوش

۱۲۹

بگوش هوش من آمد، ندای ساقی دوش
 که جام جم بستان و می حلال بنوش
 بیا که مجلس عشقست و عاشقان سر مست
 مدام همدم جامند و خم می در جوش
 گشوده برق صورت ز روی معنی باز
 هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
 بعشق ساقی رندان که جان من به فداش
 سبوی مجلس رندان خوشی کشی بر دوش
 بـمشت گل نتوان آفتاب را اندود
 مگو بعاشق مستی که عشق را می‌بوش
 بگـندمی اگر آدم بهشت را بفروخت
 تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش
 شنو که سید سر مست وعظ میگوید
 بگو خطیب مخوان خطبه یکزمان خاموش

۱۳۰

شراب شوق را پیمانه می‌باش	حریف خلوت میخانه می‌باش
اگر تو مستی مجنون ندیدی	ببین لیلی خود دیوانه می‌باش
در دل میزن اما در شب و روز	مقیم گوشه آن خانه می‌باش
بصورت ساحلی معنی چو دریا	ورای این و آن دُر دانه می‌باش
دلت گنجینه گنج است و دائم	بیادر کنج این ویرانه می‌باش
فدای عشق کن جان گرامی	دل و دلدار و هم جانانه می‌باش
در آمد از در دل نعمت‌الله	چو شمعی، تو برو پروانه می‌باش

۱۳۱

ای دل ارچه شکسته ای خوش باش با غمش عهد بسته‌ای خوش باش

دُرد دردش چو صاف درمان نوش	وز جفا گر چه خسته‌ای خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن	از جهان گر گسسته‌ای خوش باش
دنییی و آخرت رها کردی	از همه باز رسته‌ای خوش باش
بود بندی ز عقل بر پایت	از چنین بند جسته‌ای خوش باش
بزم عشقست و عاشقان سر مست	با حریفان نشسته‌ای خوش باش
دل سید شکسته عشق است	گر تو چون ما شکسته‌ای خوش باش

۱۳۲

سوختم بر آتش دل عود خویش	یافتم از خویشتن مقصود خویش
من ایاز حضرت‌م اما به عشق	او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سرکوی غمش	ساکنم در جنت موعود خویش
دیده‌ام جانان جان عالمی	در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق، نور وجود	واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد	دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده‌ام	نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده	ز استماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد	هر کسی و عادت معهود خویش
سید از هستی خود چون نیست شد	ایمن آمد از زیان و سود خویش

۱۳۳

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتی نسبت مکن
خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لب‌ت جان من و دل نیز هم
زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک

مهمانم آن کان نمک چون دید عذرم خواست گفت
 صد خوان کشم پیش از این نیمی شکر نیمی نمک
 سید اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند
 بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

۱۳۴

ای دهننت و هم و میانت خیال کار دل از هر دو، خیال محال
 لب بلبم نه که بجان تشنه‌ام ای لب تو چشمه آب زلال
 مصحف روی تو چو یوسف بدید خواند ز برآیت حسن و جمال
 آینه با روی تو یکسو شده نور تو بنموده در او این مثال
 پر تو روی تو چو بر مه فتاد چون خم ابروی تو مه شد هلال
 در همه احوال ببین روشنست در نظر دیده اهل کمال
 سید ما بوی اویس از قرن باز شنیده است که شده مست حال

۱۳۵

مجمع صاحب‌دلان زلف پریشان یافتم
 اینچنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
 بسته‌ام ز تار زلفش بر میان چون عاشقان
 در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
 در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام
 حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
 از خرابی یافتم بسیار معموری دل
 گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم
 آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم مدام
 چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم
 میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
 لا جرّم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت‌الله یافتم رندانه جام می بدست

ساقی سر مست دیدم جان و جانان یافتم

۱۳۶

غرقه بحر بیکران مائیم	گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم	عاشقانه بعشق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم	به یکی جا از آن نمی‌پائیم
بجز از کار عشق ورزیدن	هیچ کاری دگر نمی‌شائیم
ما چو امروز عاشق و مستیم	بیخبر از خمار فردائیم
یار ما عین نور دیده ما است	لاجرم ما بعین بینائیم
اینچنین مست و لا ابالی وار	از خرابات عشق می‌آئیم
چون رخ و زلف یار خود دیدیم	گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق کورند و می‌نمی‌بینند	ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم	تا خدا را بخلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار	ما طبیب جمیع اشیائیم
نعمت‌الله اگر کسی جوید	گو بیا نزد ما که او مائیم

۱۳۷

ما عاشق مستیم و طلبکار خدائیم

ما باده پرستیم و از این خلق جدائیم

بر طور وجودیم چو موسی شده از دست

بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم

موجیم که در بحر بیک جای نیائیم

در صومعه سینه ما یار مقیم است

ما از نظرش صوفی صافی صفائیم

ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب
 ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
 مبائیم که از سایه گذشتیم دگر بار
 ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
 مائیم که از ما زمانی هیچ نمانده است
 در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
 گاهی چو هلالیم و گاهی بدر منیریم
 گاهی شده در غرب، و گه از شرق بر آئیم
 سید چه کنی راز نهان فاش بگفتیم
 در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

۱۳۸

ما ز می شوق عشق عاشق و مست آمدیم
 بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
 پیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور
 ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
 چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان
 گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم
 این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر
 چند روی در بدر جام بدست آمدیم
 چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
 گفت بما این زمان دست بدست آمدیم
 ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام
 عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم
 دوست در آن یک چله کرده چنین غلغله
 جمله در آن سلسله جرعه پرست آمدیم

هر سحری آن نگاری برد مرا نزد یار
کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم
سید دریا شکاف شست فکنده ببحر
از طلب عشق او جمله بشت آمدیم

۱۳۹

مستیم و خراب و می پرستیم	پنهان چه کنیم مست مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق	آری مستیم و رند هستیم
بر خاسته از سریر هستی	بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام	صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم	کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا	بودیم امروز و باز رستیم
شادی روان نعمت‌الله	می مینوشیم و می پرستیم

۱۴۰

ما ساقی سر مست خرابات جهانی	رندان سرا پرده میخانه جانیم
ما آب حیاتیم که در جوی وجودیم	ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت	گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم	هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی	در آینه خلق بخود ما نگرانیم
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم	بی جام می و عشق زمانی نتوانیم
آوازه در افتاد که ما مست خرابیم	والله بسر سید عالم که چنانیم

۱۴۱

نازیست از آن جانب و نازی که چگویم
مائیم نیازی و نیازی که چگویم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
کردیم نمازی و نمازی که چگویم

دلسوخته آتش عشقیم که چون موم
دیدیم گدازی و گدازی که چگویم
این سینه ما مخزن اسرار الهیست
رازست در این سینه و رازی که چگویم
خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود
مائیم و ایازی و ایازی که چگویم
ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت
آواز بساز آمد و سازی که چگویم
سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اکبر بود این حج و حجازی که چگویم

۱۴۲

ما عاشق چشم مست عشقیم	سر مست می الست عشقیم
سودا زدگان کوی یاریم	شوریده و می پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم	پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم	هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشه خلوت خرابات	رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم	افتاده بدام شست عشقیم
که سید و گاه بنده باشیم	که عالی و گاه پست عشقیم

۱۴۳

ما از شرابخانه جانانه میرسیم
مستان حضرتیم و زمیخانه میرسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
مستیم و لا ابالی و مستانه میرسیم
ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم

پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم
 شمعی گرفته‌ایم و بپروانه میرسیم
 تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
 بسته کمر ز عزت و شاهانه میرسیم
 سر مست میرسیم زمیخانه قدم
 مخمور نیستیم که مستانه میرسیم
 از بندگی سید خود میرسیم باز
 از ملک غیب بین که چه مردانه میرسیم

۱۴۴

ما خراباتیان جانبازیم	محرم شر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند	گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب جان ز مانوا یابد	ساز عشاق را چو بنوازیم
سر خوشیم و حریف خماریم	بالب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست	مابه آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانانست	از میان شاید ار بر اندازیم
بنده ترک سر خوش خویشیم	سید عاشقان شیرازیم

۱۴۵

خیال روی تو دائم بخواب می‌بینیم	مدام لعل لبث در شراب می‌بینیم
تو نور دیده مائی ترا به تو نگریم	بچشم تو رخ تو بی نقاب می‌بینیم
حباب و قطره و دریا و موج می‌یابیم	نظر کنیم در اینها و آب می‌بینیم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید	بنور طلعت تو آفتاب می‌بینیم
اگر چه آب حیات از حباب می‌نوشیم	چو سر خوشیم حیات از حباب می‌بینیم
گشاده‌ایم سر خم و باده می‌نوشیم	بیا بنوش که خیر و ثواب می‌بینیم
جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست	بچشم سید مست خراب می‌بینیم

۱۴۶

منم که جام می ذوالجلال می نوشم	همیشه باده‌عشق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم	می محبت او بر کمال می نوشم
چو من زرو زازل مست و رند و قلاشم	عجب مدار که می لایزال می نوشم
بنوش دُردی دردش که نوش جانت باد	که من به عشق چو آب زلال می نوشم
هزار ساغر می نوش میکنم بدمی	هنوز می طلبم بی ملال می نوشم
خیال ماضی و مستقبل نمی باشد	ز جام عشق، می ذوق و خال می نوشم
مدام ساقی سر مست نعمت‌اللهم	بشادی رح او می حلال می نوشم

۱۴۷

سرکویت بهمه ملک جهان نفروشم
خود جهان چیست غمت را بجان نفروشم
من که سودازده زلف پریشان توام
یکسر موی تو هرگز بدوکان نفروشم
بروای عقل که من مستم و تو مخموری
جرعه‌ای می بهمه کون و مکان نفروشم
دُردی درد تو جانا نفروشم بدوا
زرچه باشد بروای خواجه بجان نفروشم
جان و ذل دادم و عشق تو ستادم به بها
بهر سودش بخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم
اینچنین نقد بصد گنج روان نفروشم
سید کوی خرابات و حریف عشقیم
گوشه مملکت خود بجهان نفروشم

۱۴۸

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم
 در سر زلف دل آویز تو آویخته‌ایم
 جوی آبی که روان در نظرت میگذرد
 آب چشمست که ما بر گذرت ریخته‌ایم
 پرده دیده ما در نظر ما بمثل
 شعر بیزیت بآن خاکدرت بیخته‌ایم
 بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
 هر زمان نقش خیالی ز نو انگیزته‌ایم
 تا که در بند سر زلف تو دل در بند است
 با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ایم
 گوشه خلوت میخانه مقامی امنست
 ما در این خانه از آن واسطه بگریخته‌ایم
 نعمت‌الله می صافست در این جام لطیف
 ما بجان با می جامش بهم آمیخته‌ایم

۱۴۹

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
 توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
 عاشقانه همدم جامیم و با ساقی حریف
 فارغیم و دزد دهان شیخ و شاب افتاده‌ایم
 دیده ما تا خیال روی او در خواب دید
 گوشه ای بگرفته‌ایم و خوش بخواب افتاده‌ایم
 گرنه فصل هجر میخوانیم این گفتار چیست
 ورنه عشق وصل داریم از چه باب افتاده‌ایم

ما ز پا افتاده‌ایم افتادگرانرا دستگیر
 کز هوای جام می در اضطراب افتاده‌ایم
 تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته‌ایم
 مو بمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
 نعمت‌الله در کنار و ساغر می در میان
 بر در میخانه مست و بی حجاب افتاده‌ایم

۱۵۰

یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم	ما سلطنت فقر را بعالم نفروشیم
هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم	در کوی خرابات مغان همدم جامیم
شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم	گوئی که بخر جنت شادی بغم عشق
زخمیست در این سینه بمرهم نفروشیم	دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد
یکجرعه بجا نیست جوی کم نفروشیم	بسیار فروشیم می ذوق و لیکن
سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم	گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم	یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید

۱۵۱

این جهان و آن جهان یارت منم	غم مخور یارا که غمخوارت منم
اول و آخر خریدارت منم	بر سر بازار ملک کائنات
چون شفای جان بیمارت منم	رو بداروخانه درد من آر
چونکه در آتش نگهدارت منم	گر بدوزخ میکشندت خوش برو
چون فروغ باغ و گلزارت منم	ور بجنت می‌روی بی مامرو
بازگشت آخر کارت منم	میروی هر جا که میخواهی برو
نعمت‌اللها طلب کارت منم	هاتفی از غیب میداداین ندا

۱۵۲

مست می ملامتم نیست سر سلامتم
 نیست سر سلامتم مست می ملامتم

عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
 فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
 هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
 باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
 چهره زرد و اشک سرخ هست گواه حال من
 گر توندانی حال من نیک ببین علامتم
 باده صاف عاشقان دردی درد او بود
 هست دواى من همین تا که شود قیامتم
 خرقة زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر
 جامه عاشقی بود راست به قدو قامتم
 بنده حضرت شهم همدم نعمت‌الله
 در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

۱۵۳

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم
 بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
 چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
 چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم
 چو گشتم از فنا فانی چه میجوئی بقای من
 چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم
 اگرچه ذره‌ای بودم رسیدم تا بخورشیدی
 و گرچه قطره‌ای بودم ولی با بحر پیوستم
 مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ قلاشی
 که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستیم
 خراباتست و من سر مست و ساقی جام می بر دست
 بجز ساقی سر مستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت‌الله
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

۱۵۴

عاشق و مستم بکوی می‌فروشان میروم
ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزه‌ای می‌دارم و رندانه میگردم روان
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم
نقطه‌ای در دایره بنموده خوش دوری تمام
منکه پرگار ویم برگرد گردان میروم
سایه نور خدایم میروم از جا بجا
یا چه خورشیدم که در عالم بدانسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کاین ناله از درد دلست
درد دل بردم بسی این دم بدرمان میروم
گوئیا من جامم و در دور میگردم بعشق
لب نهاده بر لب دلدار و بوسان میروم
الصلا ای عاشقان با من که همره میشود؟
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم
جام می‌شادی جان نعمت‌الله میخورم
با حریفان خوش روان در خلوت جان میروم

۱۵۵

نقش عالم خیال می‌بینم	در خیال آن جمال می‌بینم
همه عالم چو مظهر عشقند	همه را بر کمال می‌بینم
ساغر باده‌ای که می‌نوشم	عین آب زلال می‌بینم

نور چشم است و در نظر دارم از سر ذوق و حال می‌بینم
 آینه پیش دیده می‌آرم حسن آن بیهوده می‌بینم
 ترک رندی و عاشقی کردن از دل خود محال می‌بینم
 نعمت‌الله را چو می‌نگرم صورت ذوالجلال می‌بینم

۱۵۶

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
 مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
 هر سو که دید دیده دریای بیکران دید
 روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
 جام جهان نمائست هر شاهی که بینم
 جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
 در کوچه خرابات عمری طواف کردم
 ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
 هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی
 معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
 مایی ما بر افتاد اوایی او عیان شد
 او را بدیده او خوش بی حجاب دیدم
 گنجی که بود پنهان پید شده است بر من
 سری که در حجاب است من بیحجاب دیدم
 از نور نعمت‌الله عالم شده منور
 روشن ببین که نورش در شیب دیدم

۱۵۷

عشقش آمد که بلا آوردم این بلا بهر شما آوردم
 دردمندی که دوا میجوید درد درد است دوا آوردم
 عشق گوید که منم محرم راز خبر سر خدا آوردم

عشق شاهست و منم بنده او خدمتش نیک بجا آوردم
 عمر جاوید بمن او بخشید ورنه من خود زکجا آوردم
 سر خود در هوس دار بقا بر سر دار فنا آوردم
 نعمت‌الله بهم بخشیدم بسینوا را بنوا آوردم

۱۵۸

من ترک می و صحبت رندان نتوانم یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم
 بی‌شاهد و بی‌ساغر و جامی نتوان بود بی‌دلبر بی‌مجلس و جانان نتوانم
 هرگز ندهم جام می از دست زمانی جانست رها کردنش آسان نتوانم
 گوئی که برو توبه کن از باده پرستی زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
 شریست در این سینه که با کس نتوان گفت دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
 در کوی خرابات مغان مست خرابم بودن نفسی بی‌می و مستان نتوانم
 در دیده من نقش خیال رخ سید نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

۱۵۹

چنان سر مست و شیدایم که پا از سر نمیدانم
 دل از دلبر نمی‌یابم می از ساغر نمیدانم
 برو ای عقل سرگردان ز جان من چه میجوئی
 که من سر مست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
 شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز
 چه جای بحر و بر پا شد بجز گوهر نمیدانم
 دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
 ز ذوق سوختن عودم در این مجمر نمیدانم
 من آن دانای نادانم که می‌بینم نمی‌بینم
 از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم
 چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر سوئی
 بجز نور دو چشم خود در این منظر نمیدانم

زهر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم
 که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
 بجز یاهو و یا من هو نمی‌گویم بروز و شب
 چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
 ندیم بزم آن ما هم حریف نعمت‌الله
 درون خلوت شاهم برون در نمیدانم
 هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
 بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

۱۶۰

درد دل آمد که درمانت منم	سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت میبرم	کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او	گفت مجموع پریشانست منم
پادشاهی با گدای خویش گفت	نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید بساز	بلبل مست گلستانست منم
ساقی سر مست و جام می بدست	آمده یعنی که مهمانت منم
گفتمش سید غلام عشق تست	گفت هستی بنده سلطانت منم

۱۶۱

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم	مباش غافل از این دم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی	بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دمیست حاصل عمرت غنیمتش میدان	دریغ باشد اگر گم شود ز تو یکدم
سبو کشی خرابیات دولتی باشد	بجو سعادت و دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی	بگیر دسته گل را خوشی به بو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهت میباش	مباش همنفس عاقل دو رو یکدم

۱۶۲

از جام عشقش مست مدامم	ایمن ز خاصم، فارغ ز عامم
-----------------------	--------------------------

ساقی ذوقش با دل حریفست	جانان شرابست جانست جامم
گر عشق بازی، از من بیاموز	ور ذوق خواهی، میخوان کلامم
در زهد اگرچه کامل نباشم	در عشق بازی، رنند تمامم
تا بنده گشتم، تا بنده گشتم	سلطان عشقش، از جان غلامم
بی عشق جانان، جانم چه باشد	بیدرد دل من، آخر کدامم
باده بیادش، ما را حالست	بی عشق سید، آبست حرامم

۱۶۳

چشم مستت بخواب می‌بینم	لعبتی بی نقاب می‌بینم
جام گیتی نما گرفته بدست	خوش حبابی پر آب می‌بینم
نور چشم است و در نظر دارم	روی او بیحجاب می‌بینم
آینه پیش دیده می‌آرم	رنند مست خراب می‌بینم
تو بروز آفتاب بینی و من	روز و شب آفتاب می‌بینم
ساغر می‌مدام می‌نوشم	همه خیر و ثواب می‌بینم
سیدم از خطا چو معصومم	هر چه بینم صواب می‌بینم

۱۶۴

نقش گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم
 این سعادت بین که آن گم کرده را و یافتیم
 تشنه‌ای بودیم و گرد بحر می‌گشتیم ما
 تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
 آفتاب روی او در دیده ما رو نمود
 اینچنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
 در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم
 عاقبت ساقی سر مستی در آنجایافتیم
 نه به اشیاء دیده ما دیده نور روی او
 ما بنور روی او مجموع اشیاء یافتیم

صورت زیبای اعیان مظهر اسمای او است
خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسمی یافتیم
سید ما چون در این دریای توحید او لغتاد
عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

۱۶۵

خسته حالیم و زلطف تو شفا می‌طلبیم
دردمندیم و زوصل تو دوا می‌طلبیم
هرکسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی
ما بهر وجه که هست از تو ترا می‌طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبید زاهد و ما
بخدا گر ز خدا غیر خدا می‌طلبیم
آنکه ما می‌طلبیمش همه دانند ولیک
نیست یارا که بگوئیم کرا می‌طلبیم
مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز
نرسیده است بدان جای که ما می‌طلبیم
کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد
بییقین از نظر پاک شما می‌طلبیم
گر بقای می‌طلبی باش فنا چون سید
ما ز خود ناشده فانی چه بقا می‌طلبیم

۱۶۶

منم مجنون منم لیلی نمی‌گوئی چه می‌گویم
مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز می‌جویم
اگر نه ساقی مستم چرا جوئیای رندانم
وگر نه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌بویم

خراباتست و من سر مست و ساقی جام می بر دست
 بدی من مگو زاهدکه من ساقی نیکویم
 اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
 چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
 خیال غیر اگر بینم که نقشی در نظر دارد
 بآب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
 امیر می فروشانم که رندانم غلامانند
 مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم
 می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم
 بیا و نعمت‌الله جو در این دوران که من اویم

۱۶۷

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم
 ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
 ای طالبان ای طالبان کخال ملک حکمتم
 من کور مادر زاد را در یکنظر بینا کنم
 گر ابکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم
 چون طوطی شکر شکن شیرین و خوش گویا کنم
 گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس
 ور عقل، دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
 من رند کوی حیرتم سر مست جام وحدتم
 زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
 پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم
 من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم
 آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان
 پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

۱۶۸

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم	صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم	بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
رندان لا ابالی و مستان سر خوشیم	هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم	ما میل دل بآب و گل، آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می	باری بگو که گوش بعافل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشقست لاجرم	بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم
از خود بر آ و در صف اصحاب ما خرام	تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

۱۶۹

با سر زلف بستی باز در افتاد دلم
 لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
 مجمع اهل دلان زلف پریشان منست
 مکنم عیب در این جمع گر افتاد دلم
 چکنم مجلس عشقست و حریفان سر مست
 خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم
 دوش دلدار کرم کرد و دلم را بنواخت
 باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
 ناظر اویم و منظور من اندر نظراست
 نور چشم است که روشن نظر افتاد دلم
 پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود
 خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم
 سید ما خبری کرد ز حال دل خویش
 زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

۱۷۰

رفتم بدر از خانه بمیخانه نشستم
 آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
 کر عاقل مخمور مرا خواند به مجنون
 منعش مکن ای عاشق سر مست که هستم
 در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم
 شک نیست که من غیر یکی را نپرستم
 سر مست شرابم نه که امروز چنینم
 از روز ازل تا به ابد عاشق مستم
 در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم
 خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
 گفتند که در کوی خرابات حضور است
 بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم
 سید کرمی کرد و مرا خواند به بنده
 من هم کمر خدمت او چست بستم

۱۷۱

بنموده جمالی به کمالی که چگویم
 حسنی و چه حسنی و جمالی که چگویم
 بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش
 هر حرفی از آن خط بمثالی که چگویم
 بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد
 نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم
 ما سافی سر مست خرابات جهانیم
 در ساغر ما آب زلالی که چگویم

بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد
ذوقیست در این مجلس و حالی که چگویم
مائیم و خلیل‌الله و کنجی و حضوری
خوش عمر عزیزی و وصالی که چگویم
در بندگی سید و در صحبت رندان
داریم مجالی و مجالی که چگویم

۱۷۲

عاشق روی آن صنم شده‌ام	باز سر مست جام جم شده‌ام
دیگر از وصل محتشم شده‌ام	گرچه بودم زهجر درویشی
پرده دار در حرم شده‌ام	تا دلم خلوت محبت اوست
در همه جای محترم شده‌ام	سرکویش مقام کردم از آن
اینچنین شادمان ز غم شده‌ام	غم عشقش خجسته باد که من
فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام	تا که منظور حضرت عشقیم
سید عالم قدم شده‌ام	از وجود و عدم رهید دلم

۱۷۳

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
در خیال آن که بنماید خیال او بخواب
نقش بستیم آن خیال و خوش بخواب افتاده‌ایم
دل بدست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد میرود
ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم
آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم
روشنست احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم

سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
 بر در میخانه مست و بی حجاب افتاده‌ایم
 بر سرکوی محبت ما و چون ما صد هزار
 جان بجانان داده‌ایم و بی حساب افتاده‌ایم

۱۷۴

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من
 کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
 آمد هوای عشق تو گلزار من خندان شده
 هر بلبل‌ی برده‌گلی از گلشن و بستان من
 من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی
 موئی نگنجد در میان من آن تو، تو آن من
 رندان بزم خاص من مستند و با ساقی حریف
 خمخانه در جوش آمده از مستی رندان من
 صاحب‌نظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل
 گنج محبت یافته کنج دل ویران من
 از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم
 هر کس کجا دستان کند با رستم دستان من
 تو سیدی من بنده‌ام تو خواجه‌ای و من غلام
 دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

۱۷۵

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن
 راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
 در صومعه باری نتوان یافت حضوری
 ای یار حضور از در میخانه طلب کن

آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی
از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در گنج دلم گنج غم عشق دفينست
گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست
مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوختگان ز آتش عشقش
در سینه شمع و دل پروانه طلب کن
چون مردمک دیده درآ در دل سید
در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

۱۷۶

چه خوش ذوقیست ذوق باده‌نوشان	چه خوش جانیست کوی می‌فروشان
چه خوش آهیست آه دردمندی	چه خوش دردیست درد درد نوشان
چه خوش حال است بینوایی	چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان
شراب وحدت از جام محبت	برای یار کردم نوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم	که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم	ز سر مستی همه خمهاش جوشان
چه خوش شعر است نظم نعمت‌الله	چه خوش قولیست گفتار خموشان

۱۷۷

جامیم و شراب، این عجب بین	مستیم و خراب، این عجب بین
این طرفه که هم مئیم و هم جام	هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا	مائیم سراب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم	با چشم پر آب این عجب بین
تا نقش خیال خویش بینم	رفتیم بخواب این عجب بین
جانست نقاب روی جانان	بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمت‌الله چون جام و شراب این عجب بین

۱۷۸

سرمی کن بیا دمی بنشین	یکنفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور	جام می نوش و با جمی بنشین
در خرابات عشق، مستانه	شاد بر خیز و بیغمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت	با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی	بتمنای مـرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد	دم بوم دریا دمی بنشین
نعمت‌الله را اگر جوئی	پیش رند مکرمی بنشین

۱۷۹

مائیم و جام باده و جانانه جاودان
 از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
 بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
 یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
 خوش جنتیست روضه رضوان میفروش
 جام شراب و صحبت رندانه جاودان
 جاوید دل مجاور درگاه دلبر است
 ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
 در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش
 بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
 بنموده‌ایم ظاهر و باطن بهم عیان
 پیوند جان ما است بجانانه جاودان
 دیدیم سیدی که جهان در پناه او است
 بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

۱۸۰

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
 سر سودائی عاشق فدای خاکپای تو
 تو سرمستی و من مخمور طیبی تو و من رنجور
 تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو
 ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می‌یابد
 نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو
 خیال نقش رویت را چو من در خواب می‌بینم
 روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
 چو بلبل زار می‌نالم گل وصل تو می‌جویم
 چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو
 برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
 بغیر از دردی دردش نباشد خود دوا ی تو

۱۸۱

ز سودای سر زلفت مریشانم بجان تو
 محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
 اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بر دارد
 نثار و پیشکش جانرا بر افشانم بجان تو
 بهر حالی که می‌باشم نباشم بی‌خیال تو
 و گری بی‌تو دمی بودم پشیمانم بجان تو
 دلم خلوت‌سرای تست غیری در نمی‌گنجد
 کجا گنجد چو غیر تو نمی‌دانم بجان تو
 بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان دل
 و گرنه بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل دوروزی در چمن گوید
منم مداح تو کز جان ثنا خوانم بجان تو
اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمت‌الله شو که من انم بجان تو

۱۸۲

عاشق ار خواهد حدیث عشق جانان گو بگو
بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
نالۀ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند
بلبل نالان رموزی از گلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با بلقیس خود هم صحبتیم
هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو
ساقی خمخانه دل ساغر می‌گو بیار
مطرب عشاق جان، دستان مستان گو بگو
دست دل در دامن زلفش زن و وزما بپرس
مو بگو احوال ان زلف پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق
در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو
نعمت‌الله از کتاب عشق گو شعری بخوان
میر مستان جهان اسرار رندان گو بگو

۱۸۳

عاشق دریا دلی اینجا بگو	جو چه می‌جوئی بیا دریا بگو
آب روی ما بعین ما بگو	یکدمی با ما در این دریا درآ
سر بیایش نه ازو او را بگو	هر که بینی دست او را بوسه ده
جای آن بیجای ما هر جا بگو	عشق را جایی معین هست نیست
حضرت یکتای بی همتا بگو	دست بگشا دامن خود را بگیر

نقطه‌ای در دایره پنهان شده آشکارا کفتمت پیدا بگو
نعمت‌الله را بچشم ما ببین نور او در دیده بینا بگو

۱۸۴

درد اگر داری دوا از خود بگو هر چه میجوئی چو مالز خود بگو
تشنه گردی سو بسو جویای آب غرق بحری آبراز خود بگو
رو فنا شو تا بقایابی از او چون شدی فانی بقا از خود بگو
از خود تا چند گوئی با خدا خود رها کن رو خدا از خود بگو
گنج در کنج دل ویران ماست گنج اگر خواهی بیا از خود بگو
صورت و معنی و جام و می توئی حاصل هر دو سرا از خود بگو
نعمت‌اللهی و نامت عمر و وزید نعمت‌الله را بیا از خود بگو

۱۸۵

در این دریا درآ با ما و عین ما بما میجو
چه میجوئی از این و آن خدا را از خدا میجو
عجب حالست حال ما که گه موجیم و گه دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو
خراباتست و زندان مست و ساقی جام می بر دست
حریفی گر همی خواهی بیا آنجا زما میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی
چو حانت زنده دل گردد ز جانان خونبها میجو
درآ در بزم سر مستان می جام فنا بستان
بنوش آب حیات ما بقائی زان فنا میجو
حضور بینوایانست و ما سردار ایشانیم
بیا بنواز ساز ما نوای بی‌نوا میجو
بگرد دو سرا گردی که می‌جویم مراد خود
بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی جو ز درد دل دوا میجو

۱۸۶

آه دلسوز عاشقان بشنو ناله جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم از سر ذوق یکزمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سر مست از گلستان بر آمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ای دل هست رازی در این میان بشنو
نعمت‌الله را غنیمت دان با تو گفتم ز جان بجان بشنو

۱۸۷

در آمد ترک سر مستی که غارت میکند خانه
چنان مستست کز مستی نداند خویش بیگانه
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقانرا سوخت
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
خراباتست، ما سر مست و ساقی جام می بر دست
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
در این بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه
اگر جانست حیرانست اگر دل واله عشق است
وگر علمست نادانست اگر عقل است دیوانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حریف نعمت‌الله شو بخوان این قول مستانه

۱۸۸

تا خیال روی خوبش دیده‌ام در آینه
روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ما است
جان ما آئینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنمود تمثالش عیان
شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا
ورنه کی بینی جمالش در مکدر آینه
عشق او شمعست و جانم آینه وین رمز ما
روشنست بر عشق‌بازان منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا
آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
برنداری آینه از پیش رویش یکزمان
همچو سیدگر ببینی روی خود در آینه

۱۸۹

جانی که با تو نازد زیبا بود همیشه
چشمی که در تو بیند بی‌نا بود همیشه
آندل که یکسر موی از عشق با خبر شد
در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست
جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه

موج از زبان دریا میگفت این روایت
 قطره بما چو پیوست از ما بود همیشه
 چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی
 در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه
 گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
 هر کس که گشت عاشق پیدا بود همیشه

۱۹۰

بروای عقل، پند مست مده پند سر مست می پرست مده
 جان بده گره‌وای او داری دامن ذوق ما ز دست مده
 ساقیا جام می بیار و بیا بجز از می بدست مست مده
 خاطر ما چون زلف خود مشکن سر موئی بما شکست مده
 نعمت‌الله را بدست آور لیکن او را بهر چه هست مده

۱۹۱

بیا ساقی و جام می بما ده بما یکجرعه از بهر خدا ده
 دو صد جان قیمت یکساغر تست بدرویشان خدا را بی بها ده
 جهانی از تو می‌باید نواها نصیبی هم بمای بینوا ده
 درون خلوت ار بارم ندادی مرا بر آستان خویش جا ده
 تو در جانی و جان در جستجویت مده ما را غلط ما را رها ده
 که داند قدر درد قدر عشقت بیا و درد درد را بما ده
 تو سلطانی و سید بنده تو عطائی گر دهی باری بماده

۱۹۲

بیا ای ساقی مستان و جام می بمستان ده
 بیا آب حیات را بدست می پرستان ده
 بمخموران مده می را که قدر می نمیدانند
 چو خیری میکنی ساقی بیاور می برندان ده

بسیای صوفی صافی و دُردرد دل درکش
 چه میلرزی بجان آخر بیا جانرا بجانان ده
 اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز
 تو پا اندازکن سر را بشکرانه روان جان ده
 چو خوش گنجیست عشق او که در عالم نمیگنجد
 چنین گنج ارکسی جوید نشانش کنج ویران ده
 نشان رند سر مستی اگر یاری ز تو جوید
 کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده
 اگر جمعیتی خواهی درآدر مجمع سید
 و گر دل میدهی باری بآن زلف پریشان ده

۱۹۳

نور رویش پر توی بر ماهتاب انداخته
 جعد زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته
 سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل
 بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
 ساقی سر مست ما رندانه جام می بدست
 آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
 بر کشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را
 بر سر کوی محبت بیحساب انداخته
 لا ابالی وار با رندان نشسته روز و شب
 از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
 آتشی انداخته در شمع جان از عشق او
 عقل را پروانه‌وش در اضطراب انداخته
 وعده دیدار داده عاشقان خویش را
 ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته

زاهد و مفتی بعشق جرعه‌ای از جام او
 آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته
 نعمت‌الله را حریف مجلس خود ساخته
 جام وحدت داده و مست خراب انداخته

۱۹۴

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
 خوش گوشه‌ای گرفته در کنج جان نشسته
 رندی حیات جاوید یابد که ز سر ذوق
 مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
 سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی
 تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
 خوش بلبلیست جانم کاندر هوای جانان
 نالد بذوق دائم بر گلستان نشسته
 گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشان را
 زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
 برگرد قطب یاران پرگاروار گردند
 سرگشته در کناره او در میان نشسته
 رندی چو نعمت‌الله جوئی ولی نیابی
 بر خاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

۱۹۵

جنت‌المأوی ما خلوت‌سرای میکده
 جان سر مست خراباتی فدای میکده
 در هوای میکده بر باد خواهم داد دل
 هر که را جان نیست باشد در هوای میکده

همدم میر خراباتیم و با رندان حریف
 پادشاه عالمی آمد گدای میکند
 عاقل مستم برو ای عاقل خلوت نشین
 صومعه هرگز ندارم من بجای میکند
 بر سر بازار سودا مایه سود دوکون
 هر چه حاصل کرده‌ام دارم برای میکند
 ناله دلسوز سید مطرب عشاق ما است
 می‌نوازد ساز جانها از نوای میکند

۱۹۶

ساقی بده آن می شبانه	مستم کن از آن شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان	کانست نشان این نشانه
داریم بقای مطلق حق	از دولت عشق جاودانه
کار دل ما است عشقبازی	باقی همه کارها بهانه
پروانه جان ما روان سوخت	چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری	جانست بسیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی	در هر دو جهان توئی یگانه
دامیست وجودم آدم ای یار	مائیم شکار و روح دانه
مطرب بنواز قول سید	در نغمه ساز عاشقانه

۱۹۷

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه
 رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
 طلب کن عشق سر مستم که او ساقی یارانت
 چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانت و دیوانه
 خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید
 کمال علم و فضل او حدیث شمع و پروانه

مرید پیر خمارم خم میخانه می‌نوشم
 بنزد همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
 دواى دردمندان را ز گنج کنج دل میجو
 که درد عشق او گنجیست و دل کنجیست ویرانه
 در میخانه را بگشوده صلا دادیم رندان را
 خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست جانانه
 بیا ای سید بنده که ذوق نعمت‌الله است
 حریفانند می‌گردان زهی بزم ملوکانه

۱۹۸

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده کاری جز از این کار نداریم بدیده
 در گوشه دیده به خیال تو نشستیم عمری بخیالست بسر آریم بدیده
 جز نقش خیال تو که نور بصر ما است در دیده خیالی نگذاریم بدیده
 گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست بر خاک درت آب بباریم بدیده
 جان در تن ما عشق نهاده بامانت گرمی طلبد آن بسپاریم بدیده
 هر شب من و رندان بهوای مه تابان تا روز ستاره بشماریم بدیده
 در دیده ما معنی سید بنماید هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

۱۹۹

می حلالیت باداگر در بزم رندان خورده‌ای
 نوش جانت باداگر با باده نوشان خورده‌ای
 قوت جان و قوت دُرد درد است ای عزیز
 قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده‌ای
 در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
 تا توان گفتن که می با می پرستان خورده‌ای
 ایدل سر مست من جانم فدا بادت که باز
 می ز جام جان و نقل از بزم جانان خورده‌ای

نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
 گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده‌ای
 غم مخور گر خورده‌ای از عشق او جام شراب
 کان می پاک حلال است و به فرمان خورده‌ای
 یا حریف نعمت‌اللهی که اینسان سر خوشی
 یا ز خم خسروانی می فراوان خورده‌ای

۲۰۰

گفتم که نقش رویت گفتا که در آب بینی
 گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
 گفتم لب لبوسم گفتا بیار جامی
 گفتم چه میکنی گفت تا در شراب بینی
 گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم
 گفتا توئی حجابم چون بی حجاب بینی
 ای عقل گر بیایی ذوقی که هست ما را
 هر قطره‌ای در این بحر در خوشاب بینی
 در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
 شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
 گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم
 هر ذره‌ای که بینی چون آفتاب بینی
 از بحر نعمت‌الله گر جرعه‌ای بنوشی
 دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

۲۰۱

درآ در بحر ما با ما که عین ما بما بینی
 بچشم ما نظر میکن که تا نور خدا بینی

بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
 حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی
 مگر آئینه گم کردی که بی آئینه می‌گردی
 ببینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
 ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم
 خدا بین شو که غیر او چو او بینی هوا بینی
 خیال غیر اگر داری خیالی بس محالست آن
 اگر تو غیر او جویی ندانم تا کجا بینی
 اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان
 سردار فنا بنشین که تا دار فنا بینی
 غلام سید ما شو که همچون بنده خواجه
 بنور نعمت‌الله بین اگر نور خدا بینی

۲۰۲

ای در میان جانها از ما کنار تا کی
 مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
 ماکشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده
 ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
 تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم
 ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
 ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز
 در مجلسی چنین خوش گردو غبار تا کی
 در خلوت دل تست یاری و یار غاری
 تو میروی ز هر دو غافل زیار تا کی
 نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر
 نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی

رندان نعمت‌الله سر مست در سماعند

تو هم بکوب پائی دستی برآر تاکی

۲۰۳

خراباتست و رندان لابیالی	حریفان سر خوشان لابیالی
در میخانه را خمار بگشود	صلای باده خواران لابیالی
حضور شاهد غیب است اینجا	ندیمان همدمان لابیالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز	نوا ی بیدلان لابیالی
بدور چشم مست ساقی ما	حیاتی یافت جان لابیالی
ز سر مستان کوی عشق ما جو	نشان عاشقان لابیالی
درون خلوت سید شب و روز	بود بزمی از آن لابیالی

۲۰۴

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی

وی ز آفتاب رویت هر ذره‌ای هلالی

این مظهر مطهر روشن شد از جمالت

در آیینه نمودی تمثال بیمثالی

از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی

وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت

این دولت ار بیایم ما را بود کمالی

صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه

هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی

در خلوت سرایت جان خواست تا در آید

گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل

ای جان من که دارد خوشتر از این خیالی

۲۰۵

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
 جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
 در خرابیات مغان مستانه خود را در فکن
 پند رندان بشنو و می نوش می تا آن شوی
 گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من
 لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
 آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
 غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی
 گر بر آئی بر سر دار فنا منصوروار
 حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی
 زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین
 تا حریف مجلس رندان و سر مستان شوی
 جز طریق نعمت‌الله در جهان راهی مرو
 و روی راه دگر میدانکه سرگردان شوی

۲۰۶

دل بدریا ده که تا دریا شوی
 ساغر دردی درد دل بنوش
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 غیر نور او نبیند چشم تو
 آن یکی در هر یکی بینی عیان
 عشق را جانی معین هست نیست
 نعمت‌الله جو که از ارشاد او
 عارف یکتای بی همتا شوی

نزد ما بنشین که همچون ما شوی
 تا دمی همدرد بودردا شوی
 رو به بالا کش که تا بالا شوی
 گر بنور روی او بینا شوی
 در دو عالم گر دمی یکتا شوی
 جای او یابی اگر بیجا شوی
 عارف یکتای بی همتا شوی

۲۰۷

ای عشق بیا که خوش بلایی
 ای درد مرو مرا دوائی

زاهد تو برو بکار خود باش	ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و مارند	با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب و لالایی	ای شاهد سر خوشان کجائی
در آینه وجود سید	دیدیم تجلی خدائی

۲۰۸

دلم بگرفت از این زهد ریائی	بیا ای ساقی رندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان	ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست خرابیم	چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما دردی درد است	بذوقش نوش اگر همدرد مائی
گدای حضرت سلطان ما شو	که یابی پادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم	زهی خود بینی و هم خود نمائی
بشادی نعمت‌الله نوش کردم	می جام عطایای خدائی

۲۰۹

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق ورنند و مست واو باشیم	نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود	پرکن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعه دُردی	خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشقت و عاشقان سر مست	عقل بیگانه آشنا سازی
در بهشتیم و باده مینوشیم	می تجلی بود خدا ساقی
نعمت‌الله حریف و می در جام	خوش حضوری است خاصه با ساقی

رباعیات

۱

دادند جهانی دل و هم دست بما بر خاست ز غیر هر که بنشست بما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب پیوسته بود کسیکه پیوست بما

۲

در جام جهان نما نظر کن همه را آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

۳

عالم چو سراپست و نماید سرآب نقشی و خیالیست که بینند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر کان آب حیات را نموده به حباب

۴

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب لعنت همه آتشت و آتش همه آب
رویت همه لاله است و نرگس همه رنگ زلفت همه سنبلیست و سنبلی همه تاب

۵

عشقست که جان عاشقان زنده از اوست نورست که آفتاب تابنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

۶

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

۷

میخانه تمام وقف یاران منست هر رند که هست جان جانان منست
درد دل بیقرار درمان من است وین دزدی درد دائماً آن منست

۸

درد تو ندیم دل شیدای منست ورد تو نهان و آشکارای منست
کفر سر زلف تو که جانم بفداش کفرش خوانند نور ایمان منست

۹

یاری که دلش ز حال ما با خبر است او را با ما همیشه حالی دگر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط وین طرفه لب بحر زما تشنه‌تر است

۱۰

آئینه حضرت الهی دل تو است گنجینه و گنج پادشاهی دل توست
دل بحر محیط است و در او در یتیم در صدفی چنین که خواهی دل توست

۱۱

گنجینه و گنج پادشاهی دل توست وان مظهر الطاف الهی دل توست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود از دل بطلب که هر چه خواهی دل تو است

۱۲

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه است جانان چو نماینده و جان آینه است
عینیت که باطناً نماینده بود هر چند که ظاهراً نهان آینه است

۱۳

عالم بر رندان مثل جام می است ساقی و حریف و جام می جمله ویست
دریا و حباب موج آبست بما خود جام حباب خالی از آب کی است

۱۴

در آینه گرچه می‌نماید غیرت غیر تو ز آینه زداید غیرت
در خانهٔ دل که خلوت حضرت تست غیرت نگذارد که در آید غیرت

۱۵

این نقش خیال عالمش میخوانند جانی دارد که آدمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند چون اوست تمام خاتمش میخوانند

۱۶

نقشی و خیالیست که خوانند معنی سخن محققان میدانند
وینطرفه که در حقیقت این نقش و خیال حقند ولی خیال را میمانند

۱۷

رندان ز وجود وز عدم دم نزنند از ملک حدوث وز قدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب می مینوشند و دمبدم دم نزنند

۱۸

درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش نفسان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو گر محرومی سزست در آن سینه که مستان دانند

۱۹

در پای توسروان سر انداخته‌اند وز عشق تو خانمان بر انداخته‌اند
رندانه بعشق چشم سر مست خوشیست خود را به خرابات در انداخته‌اند

۲۰

از آتش عشق شمعی افروخته‌اند پروانه جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه عود دل می‌سوزد آتش بازی بعاشق آموخته‌اند

۲۱

رند آن باشد که میل هستی نکند وز خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه می نوش کند مدام و مستی نکند

۲۲

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند
یک نور تجلی توام کرد چنان کز نیک و بدو بیش و کمم هیچ نماند

۲۳

هستی یکیست آنکه هستی شاید این هستی تو بهیچ کاری ناید
رو نیست شوا از هستی خود همچون ما کز هستی توهیچ دری نگشاید

۲۴

بلبل مست است و بوی گل میبوید دل داده بما و دلبرش میجوید
این قول خوشی که تو ز سید شنوی بشنو بشنو که او از او میگوید

۲۵

چون یوسف باد در چمن می‌آید بوئی ز زلیخا سوی من می‌آید
یعقوب دلم نعره زنان می‌گوید فریاد که بوی پیرهن می‌آید

۲۶

بی بلبل و گل رونق بستان نبود بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی آواز نی و رقص حریفان نبود

۲۷

ما شاه جهانیم گر آئی چه بود واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینه ما در نگرد بیند که تجلی خدائی چه بود

۲۸

دل میل بصحبت نگاری دارد با ساقی و مستی سروکاری دارد
چون بلبل مست در چمن می‌گردد گویا که هوای گل‌عزاری دارد

۲۹

بر خاک درش هر که مقامی دارد در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاری که بود به عشق او بد نامی بدنام مگو که نیک نامی دارد

۳۰

محبوب جمال خود به آدم بخشید ستر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود سلطان به کرم بچود عالم بخشید

۳۱

صد جان بفدای دلبران خواهم کرد هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گوید که می‌برندان می‌بخش فرمان برم و من آنچنان خواهم کرد

۳۲

ایدل برو او بیای جان باید شد در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال دل باید بود آسوده ز قال این و آن باید شد

۳۳

میخانه ذوق درگشادیم دگر لب بر لب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رندانه سر مست بخاک ره فتادیم دگر

۳۴

عمری بخیال تو گذاریم دگر جانرا بهوای تو سپاریم دگر
باز آ که بجان دل همه مشتاقیم بی تو نفسی صبر نداریم دگر

۳۵

مجنون و پریشان توام دستم گیر خود میدانی آن توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد من بیسر و سامان توام دستم گیر

۳۶

ما عاشق و رندیم ز طامات میرس از ما بجز از حال خرابات میرس
از زاهد هشیار کرامات طلب مستیم ز ما کشف و کرامات میرس

۳۷

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش

۳۸

در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تا رهبر رندان جهان باشیم رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

۳۹

رفتم بخرابات و خراب افتادم توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمه آب حیات تشنه بدم و روان در آب افتادم

۴۰

جان و دل خود فدای جانان کردم گفتم که مگر محرم جانان کردم
اما دیدم که گرچه گردم خاکش هرگز نبرد باد بگردش کردم

۴۱

در کوی مغان مست و خراب افتادم توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بر در میخانه نهادم چو دگر رندانه بذوق در شراب افتادم

۴۲

در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم در ملک عدم وجود را یافته‌ایم
خود را به خدا شناختیم ای عارف آنگاه خدا را به خدا یافته‌ایم

۴۳

در مجلس انس همدمی یافته‌ایم در پرده عشق محرمی یافته‌ایم
عالم چه کنم که از دو عالم بهتر در سینه خویش عالمی یافته‌ایم

۴۴

من در ره عشق جان و دل باختام سر بر سر کوی دوست انداختام
خود را بخود و خدای خود را بخدا بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام

۴۵

تا آتش عشق او بر افروخته‌ایم عود دل خود بر آتش سوخته‌ایم
دلسوخته‌ایم و کار آتشبازی آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم

۴۶

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم
هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد درما گیرد از آنکه ما سوخته‌ایم

۴۷

هر چند که پا بسته این آب و گلیم از روی کریمان دو عالم خجلیم
در روی جهان نیست چو کرمان جایی کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم

۴۸

در هر نفسی کسب کمالی میکن بر لوح دلت نقش خیالی میکن
بر چشمه چشم ما نظر میفرما اما طلب آب زلالی میکن

۴۹

مائیم زخود وجود پرداختگان و آتش بوجود خود در انداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز پروانه صفت وجود خود باختگان

۵۰

رنداست کسی که از خودی وارسته پیوسته یگانه با یکی پیوسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه در کوی خرابات مغان بنشسته

۵۱

دیدم صنمی جام میی نوشیده از نقش و خیال جامه‌ای پوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا از خم میی که خود بخود جوشیده

۵۲

یارم ز سرناز نقابی بسته بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیده ما خیال روی خویش نقشی است که بر عارض آبی بسته

۵۳

ای هست همه ز هست تو هست شده وی هر دو جهان از می تو مست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت زان دست هزار بار از دست شده

۵۴

گفتم مستم گفت چنین پنداری گفتم هشیار گفت تو نه هشیاری
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم گفتم تا کی گفت که تا جان داری

۵۵

گفتم که منم گفت حجابی داری گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتم که وصال تو کجا یابم من گفتا که برو خیال خوابی داری

۵۶

هم تازه گلی هم شکری هم نمکی بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان جهان بجملگی چون نمکند شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

۵۷

گفتم بلبانت که سراسر نمکی گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی
گفتم که در این مدینه هستی تو رسول گفتا که محمد و لیکن نمکی

۵۸

گر زانکه نه در بند هوا و هوسی با ما نفسی برآ اگر هم نفسی
این یک نفس عزیز را خوار مدار دریاب که بازمانده یک نفسی

فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی

آب: در اصطلاح کنایه از علم و دانش و حقایق الهی
 آب حیات، آب زندگی، آب حیوان: نام چشمه‌ای است در ظلمات که با نوشیدن آن
 انسان عمر جاوید می‌یابد. مراد عشق و محبت الهی است و معرفت حقیقی است
 که دل عارف را زنده می‌کند.

آبرو: الهام غیبی که بر دل عارف وارد می‌شود.

آتش: لهیب عشق الهی

آتشکده: عالم عشق

آدم: (به معنی مرد گندمگون) در اصطلاح روح عالم، خلیفه و جانشین خداوند

آزاد، آزادگی: مقام حیرت و محویت عاشق در ذات و صفات محبوب الهی

آرزو: تمایل عاشق به اصل خود با آگاهی از اصل و مقصد

آستان: درگاه، اعمال و عبادات سالک

آشنایی: بیگانگی عاشق از خود و تعلق به خدا

آغوش: دریافت اسرار الهی از سوی سالک

آفت: (آسیب) علائقی که سالک را از سیر معنوی باز می‌دارد

آفتاب: در اصطلاح حیات و گاهی به معنی علم و دانش، حقیقت الهی

آفتاب جلال: تابش انوار الهی

آمدن: بازگشت سالک از عالم ارواح و سُکر به عالم بشریت

آن: حالتی بین کرشمه و ناز که کیفیتی است ناگفتنی ولی دریافتنی

آینه: قلب انسان کامل

ابر: حجاب و پرده عبودیت و ربوبیت، فیض الهی

ابرا: (نیکان، خوبان) بندگان خاص خدا که مدارج سیر و سلوک را طی کرده
 باشند.

ابرو: صفات از آنرو که حاجب ذات است معبر به ابرو می‌گردد و عالم وجود از آن

جمال می‌گیرد

احسان: (نیکی) کمال عبودیت و پرستش خدا از روی اخلاص
 اخلاص: (پاک و خالص کردن) تصفیه عارف از تمام صفات ناپسندی که موجب
 تباهی او می‌شود

اریاب طریقت: سالکان راه حقیقت
 ازل: همیشگی، آنچه که آغاز نداشته باشد. در اصطلاح: امتداد فیض الهی و ظهور
 ذات احدیت را گویند، از نامهای خداوند
 اسارت: گرفتاری، دام ظواهری که مانع وصول به حقیقت می‌شود
 استغراق: غرق شدن، فرو رفتن، توجه زیاد و غوطه‌ور شدن در بحر توحید که به
 آن فنا هم گویند.

استغنا: بی‌نیازی، بی‌نیازی از نعمت‌های دنیوی
 اسرار: (رازها) مقام فنای سالک در حق است

اسم: عبارت از ذات الهی است

اسم اعظم: بزرگترین نام خداوند که فقط انسان کامل آن را می‌داند
 اشاره: با خبر شدن از محبوب بدون لفظ و عبارت

اشتیاق: کشیده شدن عارف به سوی محبوب برای نیل به لذات دائمی
 اعیان: بزرگان، ذاتها، در اصطلاح صور اسماء الهی است

افتادگی: (فروتنی، تواضع) ظهور حالت و عدم قدرت بر بندگی را گویند
 الهام: تلقین کردن، القاء هیر یا شر است در دل انسان

امانت: عبارت از طاعت و محبت و عشق خداوند

امتحان: آزمایش، رنج و بلای الهی است برای آزمون عارفان

امیری: فرماندهی، هنگامی که سالک طبق اراده حق عمل می‌کند

امین: کسیکه واقف اسرار الهی است، عارف

اندوه: حیرت عارف

اُنس: التذاد روح است به کمال جمال

آوادی: (نزدیکتر) اشاره است به اتحاد قوسین احدیت و واحدیت به اختفاء این
 برزخ در سطوت نور ذات

ایاز: نام غلام سلطان محمود، کنایه از محبوب و معشوق ازلی
 انجو: زمین خالصه

انگشت: صفت احاطه الهی را گویند

ایام غم: کنایه از روزگار دور ماندن از سیر الی الله است

باده: شراب می، نصرت الهی، عشق الهی

باد صبا: بادی که از مشرق بوزد، عبارت است از نفحات رحمانی

بادیه: بیابان، جهان عشق، جهان وجود

بار امانت: تکلیف و عهد و پیمان الهی با بنده است

باران: عبارت از فیض حق تعالی و رحمت بی‌منتهای او بر موجودات است

بازار: مقام تجلیات انوار الهی

بازار عشق: مرتبه توجه عاشق است در آغاز کار

بازار ملامت: بلا و محنت، تقدیر الهی

باغ: جهان معنویت

بال: نورانی شدن قلب عارف بواسطه علم

بانگ نای: صدای نی، ندای حقیقت که فقط عارف آن را می‌شنود

بام: محل تجلیات الهی

بُت: صنم، معشوق و محبوب ازلی

بتخانه: کنایه از علم لاهوت، مظهریت ذات خداوند

بتکده: باطن عارف کامل

بحر: دریا، مقام ذات و صفات بی‌پایان حق است و تمام موجودات امواج این

دریا پند

بحر آتش: کنایه از عشق و محبت

بدنامی: مرتبه و حالت ملامت و سرزنش عارف

برق: اولین نوری که عارف را به سوی خدا فرا می‌خواند

بُستان: باغ، مقام لطف و محبت الهی

بقا: دوام، پایدار بودن، عبارت است از هدایت سیر فی‌الله بعد از فناى مطلق در ذات خدا، صفت پایداری و دوام سالک بعد از فنا
 بلقیس: نام ملکه سبا و همسر سلیمان پیامبر، در اصطلاح کنایه از محبوب ازلی است

بلا: امتحان سالکان برای زیاد شدن قربت و دوستی
 بناگوش: دقیقه محبوب را گویند

بندگی: مقام تکلیف را گویند

بوسه: فیض و جذبۀ الهی
 بو: آگاهی از علاقه و پیوستگی دل را گویند

بوسه بر روی رخسار بی‌دری

بهار: مقام علم که حجاب سالک است، مقام وجد و حال
 بی‌خودی: مرحله فناى سالک

بیگانه: کسیکه در راه طریقت قدم ننهاده است

بیمار: اضطراب دل و تحرک آن بسوی خداست

بی‌نشان: مقام فنا، ذات خداوند

بیهوشی: مرتبه محو شدن سالک در ذات حق

پادشاه: کنایه از ذات خدا و گاهی پیامبر(ص)

پاکباز: عاشق صادق

پرده: حجاب میان حق و بنده

پری: زیبارو و محبوب الهی، پریشانی، عالم تفرقه را گویند

پیاله: کنایه از محبوب

پیر، پیر خرابات، پیر میخانه: مرشد و عارف کامل

پریشانی: مظهر اسرار الهی

پیمانه: باده حقیقت الهی

پیک: قاصد، کنایه از انفاس قدسیه الهی، جبرئیل

تاب زلف: اسرار الهی

تجربید: تنهایی، کناره‌گیری، ترک علائق دنیوی و عاری شدن از قیود مادی
تجلی: پیدا شدن، ظاهر شدن، نور مکاشفه‌ای است که از سوی خدا بر دل عارف
ظاهر شود

تختیر: سرگردانی سالک در بحر توحید، وادی عشق

ترانه: سرود نغمه، آیین محبت

تردامن: آلوده، آنکه از دریای توحید قطره‌ای چشیده باشد

ترسا: مسیحی، عارفی که نفس اماره را به صفات پسندیده تبدیل کرده

ترساچه: جاذبه الهی و روحانی

ترک: کنایه از محبوب زیبارو

تکبر: خودپسندی، بی‌نیازی خدا از اعمال سالک

توفیق: مددگردن بخت، جریان امور بر وفق مراد حق و حقیقت را گویند

تیر مژگان: اهمال نکردن سالک در سیر و سلوک

جام، جام جهان‌نما، جام می: قلب عارف که مالا مال از معرفت الهی باشد

جانان: معشوق و محبوب، کنایه از وجود خداوند

جرعه: اسرار الهی که از سالک پنهان است

جفا: پوشیده شدن دل سالک از معارف الهی

جلوه: نور الهی که دل عارف را روشن کند

جمال: اوصاف لطف و رحمت الهی

جنون: دیوانگی، نهایت مستی و جذبه سالک در عشق به خدا

جته‌المأوی: بهشت، عالم ارواح که ذات احدیت در آنجاست

چاه زنج: مشکلاتی که راه سالک بوجود می‌آید ^{سازم} - ^{سازم} تا خود را ^{سازم} ^{سازم}

چشم: صفت جمال و بصیرت الهی را گویند

چشم جادو: جذبه‌های الهی

چشم خمار: پنهان کردن تقصیرات سالک را گویند

چشم سحرانگیز: چشم مست، جذبات الهی

چشم نرگس: ستر مراتب عالیه است که اهل کمال آن را پنهان می‌کنند

چشمه: منبع فیض الهی، دل عارف

چشمه حیوان: منبع معرفت الهی

چلیبا: صلیب، عالم طبیعت

چوگان: تقدیر الهی

چهره: تجلیات الهی که بر دل عارف ظاهر می‌شود

چله: چهل شبانه‌روزی که عارفان در خانقاه به ریاضت و عبادت مشغول می‌شوند

خُدوٹ: پیدا شدن امر تازه، پدید آمدن چیز تازه

حروف: عبارت از حقایق بسیطة اعیان است

حباب: عالم ممکنات را گویند

حریف: همراه و هم مقام عارف را گویند

حُسن: کمالات و زیبایی‌های جمال احدیت

حضور: مقام وحدت سالک با حق

حقیقت جامع: انسان کامل

حق‌الیقین: فنای بنده در حق و بقای او در حق

حلقه زلف: مرتبه تفصیل و تعینات الهی است

حیات: متجلی شدن سالک به نور الهی که در سایه آن علایق دنیوی را ترک گویند

حیرت: مقام سرگشتگی عارف در سیر و سلوک

خال: نقطه وحدت که آغاز و پایان کثرت است، اصل و مرکز دایره موجودات

خال سیاه: عالم غیب

خانقاه: محل اجتماع درویشان برای ذکر عبادت

خانه خمار: مقام بیرنگی و قطع تعلقات دنیوی

خانه دل: قلب عارف

خَدّ: چهره، رخسار، محل ملاحظه جمال حق را گویند

خرابات: خراب شدن و نابودی صفات بشری، مقام وحدت الهی

خراباتی: انسان کامل که به معارف الهی دست یافته
 خرابات مغان: میخانه را گویند که مقام وصل به ذات حق است
 خرقه: جامه مخصوص صوفیه، در اصطلاح صلاحیت را گویند
 خسرو: انسان کامل
 خضر: نام پیامبری افسانه‌ای است، کنایه از حالت بسط است
 خط: موی تازه رسته پشت لب و بناگوش، در اصطلاح تعینات عالم ارواح است که
 نزدیکترین مراتب وجود است
 خط سبز: عالم برزخ
 خلعت: هدیه، تحفه، الطاف الهی که به سالک می‌رسد
 خلوت: عزلت و گوشه‌گیری عارف، محادثه سر است با حق
 خلوتیان: عارفان و سالکان
 خم: مخزن فیض الهی
 خمار: پیر کامل و مرشد و اصل
 خم زلف: اسرار الهی
 خمخانه: عالم تجلیات ظاهر را گویند که در قلب است و محل غلبه عشق است
 خم عشق: قلب عارف
 خواری: مقام تواضع در درگاه خداوند
 خواب: فنا و نیستی اختیاری در نزد سالک
 خورشید: ذات خداوند، انوار حاصل از تجلیات الهی
 خیمه: مرتبه حجاب و جهان وجود را گویند
 خواجه تاشان: دو غلام و یا دو نوکر که در خدمت یک خواجه باشند هر یک نسبت
 به دیگری خواجه تاش گفته می‌شود
 دار بقا: عالم روحانی، روز قیامت
 دارالسلام: سرای سلامت، بهشت
 دام: شهوات و امیالی که سالک را اسیر می‌سازند

دامگه وهم و خیال: دنیا

دُرد: بلا و مصیبتی که از دوری خدا به وجود می‌آید

دُرد: ماده و جرمی که در مایع رقیق تدشین می‌شود، در اصطلاح زبده و عمق

عشق و رنج سالک را گویند

دُردی‌کش: عارف و صوفی کامل

درویش: گدا و سالک راه حقیقت

درون: عالم ملکوت

دریا: هستی و وجود، انسان کامل

دریای محیط: قلب مؤمن

دست: صفت قدرت الهی

دل: نفس ناطقه، مخزن اسرار حق که همان قلب عارف است

دلبر: محبوب و معشوق، صفت قابضی را هم گویند

دلدار: صفت باسطیت (انبساط) و عالم شهود است یعنی مشاهده ذات حق

دم: کنایه از نفس رحمانی است

دوش: شانه، کتف، صفت کبریایی حق تعالی

دولت: لطف و عنایت الهی نسبت به سالک

دهان: اشارت الهی و صفت متکلمی را گویند

دیده: چشم، اطلاع الهی بر تمام احوال خیر و شر را گویند

دیر: کلیسا، صومعه، عالم انسانی

دیر مُغان: آتشکده، مجلس عرفا و اولیا

دیو: نفس اماره

دیوانه: معلوبی عاشق در برابر حق

ذوق: چشیدن، اولین درجه شهود را گویند

ذَقَن: (چانه)، امری که موافق طبع سالک است

راح: شراب، انفاس پیر و مرشد کامل

راحت: وجود امری که موافق اراده دل باشد
 راز: اسرار الهی که مخصوص کاملان است
 ربیع: بهار، مقام بساطت را گویند در قطع مسافت سلوک
 رُخ: چهره، مهره شطرنج، ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و
 ظهور اسماء حق است، صفات الهی
 رضا: خوشنودی، رفع کراهت و تحمل رنج و مرارت احکام قضایا و قدر است و
 مقام رضا نهایت مقامات سالکان است
 رطل‌گران: پیمانه بزرگ شراب، جام محبت الهی
 رقص: حرکت و سیر سالک به سوی کمال
 رمز: عبارت از معنی باطنی است که تحت کلام ظاهر پنهان است و غیر از اهل آن
 بدان دست نیابند
 رنج: وجود امری که بر خلاف میل دل بود
 رند: انسان کامل
 روز: پرتو انوار الهی
 روز آلتست: روزی که خداوند از بندگان پیمان گرفت که کفر نورزند و تسلیم
 او باشند
 روی: چهره، آینه تجلیات را گویند
 ریا: ترک اخلاص و عمل به آنچه که غیر خدا را در آن لحاظ کند
 زبان: اسرار الهی
 زور: ریاضت و مجاهدت
 زردی: ضعف سلوک را گویند
 زلف: کنایه از ظلمت کفر است، مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی
 زلف باز کردن: اشاره به ظهور انوار تجلیات وحدت است که در اثنای سلوک بر
 سالک رو بنماید
 زُتار: کمربندی که مسیحیان به کمر می‌بندند، در اصطلاح بستن عقد خدمت و
 طاعت محبوب حقیقی است

زَنَج: چانه، محل لذات را گویند

زَنَخْدان: چانه، لطف محبوب است اما به صورت قهرآمیز که سالک را به چاه
ظلمانی می اندازد

زندان: دنیا

زنده: ترک علایق دنیوی و قبول مرگ اختیاری را گویند

ساغر: جام شراب، دل عارف که در آن انوار غیبی را مشاهده کنند

ساقی: آب دهنده، مرشد و پیر کامل که به مریدان فیض برساند، فیاض مطلق

سالک: رونده، کسی که در راه خدا سیر کند و مراحل تهذیب نفس و مراتب سیر و
سلوک را بیپیماید

سایه: سایه و شبیح حقیقت است که به منزله پوست و قشر است

سبزی: کمال مطلق را گویند که با وحدت حقیقی متحد شده باشد

سبو: ظرف شراب، منبع فیضان نور حقیقت را گویند

سجاده: جانماز، سد باطن را گویند یعنی هر چه که روی دل بر آن باشد، مراد سه
راه شریعت، طریقت و حقیقت را گویند

سحاب: ابر، کنایه از فیض مقدس است

سراب: کنایه از دنیا و متاع دنیوی است

سراپرده: جهان علوی و معنوی

سُکَر: مستی از شراب، مرحله بیخودی و فنای سالک را گویند، کیفیتی نفسانی که
موجب انبساط روح می شود

سلامت: تمام امن را گویند

سلطان جهان: احوال و اعمالی که طبق مشیت خدا بر عاشق وارد می شود

سلطان وقت: ولی و مرشد کامل

سلسله: زنجیر، اعتصام خلق به حضرت الهی را گویند

سواد زلف: مرتبه فنا

سوخته: آنکه به مقام کمال عبودیت رسید

سُویدا: دانه سیاه، قلب عارف
سیب زَنخ: مشاهده را گویند که از مطالع جمال خیزد
سیمرغ: انسان کامل،
سیاه مست: سالکانی که سکر و جذبه آنان چنان عمیق باشد که قدرت تمییز را از دست بدهند
سیل: غلبه احوال را گویند
سینه: صفت علم را گویند
سیم: نقره، تصفیه ظاهر و باطن را گویند
شام: کثرات و حجاب وحدت را گویند
شاهد: گواه، معشوق زیبارو، تجلی جمال ذات حق
شاه ترکستان: کنایه از وجود باری تعالی
شب: عالم غیب و عالم جبروت را گویند
شب قدر: بقای سالک است در عین استهلاك در وجود حق
شبانگاه: مالک شدن احوال را گویند
شب هجر: فراق و جدایی از محبوب
شراب: تجلیات انوار حق، غلبه عشق را گویند با وجود اعمالی که مستوجب ملامت باشد
شراب پخته: عالم ملکوت
شراب خام: عیش ممزوج را گویند که مقارن عبودیت است
شرابخانه: عالم ملکوت، باطن عارف کامل
شرب: نوشیدن، حلاوت طاعت و لذت کرامت عارفان را گویند
شِرک: در نظر عارفان ریا داشتن است
شرم: حصار که مایه ایمان و نشانه کرم الهی است
شمع: نور الهی
شمه: بوی اندک

شوخی: اشاره به جذبه الهی است و کثرت تفاوت را گویند به اظهار صور افعال
شور: هیجانی که بواسطه شنیدن کلام حق و یا در حالت سماع به عارف
دست می‌دهد

شوریده: عارفی که در اثر کثرت جذبات الهی حیران و سرگردان است
شوق: میل مفرط به حق را گویند

شهود: مشاهده و دیدن، رؤیت حق به حق را گویند که مخصوص خداست
شهباز، شاهین، کنایه از روح و ارواح مقدس، نفس ناطقه انسانی
شهید: آنکه در پرتو تجلیات معشوق محو شود
شیدا: شدت غلبات عشق، اهل جذبه

صاحب‌دل: عارفان و صوفیان

صبا: باد شرق، نفحات رحمانی که از جانب مشرق روحانی می‌رسد
صبح: نور وحدت

صبح ازل: انوار ازلی حق تعالی

صبر: ترک شکایت است از سختی بلا در نزد غیر خدا و انتظار فرج از سوی خدا
صبوخی: هر چیز که در صبحگاه نوشیده شود، گفتگو با خدا را گویند
صحرا: عالم روحانی، جهان امکان

صراحی: شراب و ظرف شراب، مقام انس را گویند
صفا: خلوص از مآزجت طبع است و دوری از مذمومات
صلاح: خیر و نیکی، سلوک از طریق هدایت است
صنم: بت، کنایه از وجود حق تعالی است

صومعه: عبادتگاه مسیحیان، مقام توجه دل و قطع علاقه از غیر خدا را گویند
صید: مقام جذبه و مقام هجران را گویند

طاق ابرو: کنایه از اهمال سالک که بواسطه آن از درجه و مقام خود سقوط کند
طالب: خواستار، جوینده راه حق از راه عبودیت و محمّدت کمال، نه از روی
دوستی

طامات: حادثه سخت، سخنان لاف و گزاف صوفیان، خرق عادات

طرب: شادی، انس با حق

طُرفه: سخن تازه و نیکو و شگفت و نادر

طُرّه: دسته موی کنار پیشانی، کنایه از تجلیات جمالی

طفل ره: مبتدیان راه سیر و سلوک

طوبی: مقام انس به حق است که در کنار جبروت ذات او به آرامی زندگی می‌کند

طور ایمن: طور: سپنه‌ای که به اسلام منشرح است، ایمن: جانب و جهت عقل و

غیب است

طُوی: جشن و شادی، وادی ایمن جایی که ندای حق تعالی به موسی رسید

ظالم: کنایه از نفس اماره

ظرافت: زیرکی، زیبایی، خوش طبعی، ظهور انوار است از راه مشاهدات و مجرد

از ماده

ظُلّ: سایه، موجودات عالم که سایه‌ای از وجود حق تعالی هستند

ظلّ الله: سایه خدا، انسان کامل که متحقق به حضرت ذات است

ظلم: کنایه از کفر است که پوشش حق است، هواهای نفسانی انسان

ظلمت: تاریکی، رمزی است از قوای بدنی، جهان مادی و تعلقات آن، کفر

ظلمات: ابتلا و امتحان الهی را گویند

ظلمت‌آباد: عالم سفلی و جهان طبیعی

ظهور: عبارت از وجود و نمود چیزی است، ظهور حق تجلی در اسما و صفات و

تعینات است

عارف: شناسنده - دانا - کسی که خدا او را به مرتبه شهود ذات و اسماء و صفات

خود رسانیده باشد

عاشق: جوینده حق تعالی را گویند با وجود دوستی تمام و جدّ بلیغ

عبودیت: بندگی کردن - خروج از اختیار است از جهت موافقت امر وارده حق

تعالی

عجب: تکبر نظر کردن به نفس و عمل خود و خود را بزرگ شمردن
 عذار: چهره رخسار تجلیات جمال را گویند
 عرش: تخت خیمه - قصر محل استقرار اسماء الهی است - نفس کلیه که بر اشیاء
 محیط است

عزیز: عارفان کامل
 عشرت: لذت انس است با حق تعالی و شعور و آگاهی از لذت
 عشق: میل مفرط که مهمترین رکن طریقت است و فقط انسان کامل این مقام را
 در می یابد

عشوه: ناز و کرشمه تجلی جمال را گویند
 عطا: بخشش، عبارت از چیزی است که از ناحیه حق بر بندگان رسیده
 علم اسماء: علم اسماء و اسرار و خواص و تاثیراتی که برای آنها قائل بودند. چنین
 می پنداشتند که با دانستن خواص نام های خداوند و نوشتن یا خواندن آنها با
 ترتیب و تشریفات خاص، می توان بهر مقصود نایل شد و از عالم غیب با خبر
 بشوند

علم بیان: علمی است که راههای کاربرد الفاظ را به انسان می آموزد
 علم لدنی: علمی است که بنده بدون واسطه بشر با فرشتگان از خدا می آموزد
 علم معانی: علمی است که بواسطه آن احوال الفاظ شناخته می شود احوالی که
 بوسیله آن مطابقه مقتضای حال دریافت شود
 عنقا: سیمرغ، طایر قدسی که مکان آن کوه قاف است - کنایه از انسان کامل
 عید: چیزی است که از تجلی جمال بر قلب سالک وارد می شود
 عیسی: در اصطلاح صوفیه به معنی عشق است و مسیحا نفس به معنی مرشد
 کامل و انفاس قدسیه است

عیش: کنایه از لذت انس است با حق و شعور و آگاهی در آن لذت
 عین: آنچه که با یکی از حواس ظاهری ادراک می شود - اشاره به ذات شیء است
 که اشیاء دیگر از آن ظاهر می شوند - محو شدن در ذات و صفات را گویند

غایب: آنکه از حق پوشیده بود و از فیوضات پیرو مرشد محروم است
 غارت: جذبۀ الهی بی واسطه سلوک و مجاهدت
 غیغیب: گوشت زیر گلو، مقام کشف حقایق را گویند
 غریب: غیبت روح است در ازل - دوری روح از عالم قدس و انس گرفتن به
 شهوات نفس
 غرق: در بدایت استغراق بود به طاعت و در نهایت اشتغال در جمیع اوقات بر
 ریاضت
 غرقه: سالکی که از طغیان طوفان افسردگی که از چاه طبیعت برآمده و عرصه
 وجود را گرفته باشد به مهلکه و اضطراب افتاده است
 غزال: آهو، تجلیات جمالی و پیر و مرشد و معشوق را گویند
 غفلت: غافل بودن دل از حقیقت - پیروی از هوای نفس
 غم: اهتمام طلب معشوق را گویند
 غمخور و غمگسار: صفت رحمانی حق تعالی را گویند که اولی جنبۀ خصوصی
 دارد و دومی جنبه عمومی و شمولی دارد
 غمزه: اشاره با چشم و ابرو اشاره به استغنا و عدم التفات الهی است - مرتبه فنا -
 تکثرات جلوه‌های حق - فیض و جذبۀ باطن
 غمکده: مقام مستوری را گویند - دنیا
 غنچه: پرده صفات و دل را گویند / 
 غنودن: آرام گرفتن، احتجاب نور بصیرت را گویند از مشاهده دقایق صنع و غفلت
 از اسرار عالم معنی
 غواص: سالک راه حق و عاشق صادق را گویند
 غواصی: سلوک سالک را گویند که به کمک مرشد کامل صورت گرفته و آن سلوک
 آفاقی و انفسی است
 غیرت: حمیت صوفی را گویند در دعوی عشق حق که نمیخواهد کسی به حق
 نزدیکتر از وی باشد

فارغ: فراغت از متاع و تعلقات دنیوی از سوی سالک

فته: جوش و خروش سالکان است در جنب جبروت و صفات کمال حق

فتوح: گشایش ظهور به کمالات غیبی

فراق: جدایی مقام غیبت را گویند از مقام وحدت

فُرقت: جدایی: احتجاب به خلق است

فریاد: ذکر به جبر را گویند

فریب: استدراج مراتب عاشق را گویند که محبوب از طریق امتحان سازد

فغان: ظاهر کردن احوال درون را گویند

فقرا: گروهی که مالک هیچ چیز از اسباب دنیا نباشند - کنایه از سالکان راه حق

فنا: نیستی - فناء بنده است در حق

فیض: القای امری در قلب به طریق الهام است که بدون زحمت بدست آید

قاب قوسین: مقدار دو کمان مقام قرب و نزدیکی را گویند

قامت: توجه به عالم علوی - سزاواری پرستشی را گویند که فقط خدا شایسته آن است

قدح: ظرف - جام شراب، وقت و هنگام تجلی را گویند - دل عارف

قد و قامت: عبارت از امتداد حضرت الهیت است که برزخ وجوب و امکان است

قرا: زوال تردد از حقیقت حال است

قربان: کشش نفس اماره و سرکش است

قدم: در اصطلاح فلسفه مقابل حدوث است و در نزد صوفیان سابق حکم حق است بر بنده در روز ازل

قدم: راه رفتن - توجه و کشش حق را گویند

قُطب: پیرو مرشد کامل که از اولیاء الله است

قفس: مراد تن آدمی و نفس اماره است

قلّاش: ولگرد - رند حيله گر - اهل حال و اهل دل و کینه قطع علائق دنیوی کرده

قلم: عبارت از علم تفصیلی است

قلندر: درویش - مرد مجرد و از دنیا گذشته - سالک راه خدا
 قوت: غذا - غذای عاشق است از دریافت جمال الهی
 قهر: تایید حق است به فنا کردن آرزوها و بازداشتن نفس از امیال
 کاسه: کنایه از جام می وحدت است که سالک را سر مست می‌کند
 کافر: مقام تفرقه را گویند - کسی که غرق وحدت شده باشد
 کافر بچه: یکرنگی در عالم وحدت است که روی از تمامی ما سوی الله بر تافته
 باشد
 کامل: عارف کامل
 کبریا: عظمت - بزرگی
 کتم عدم: جهان نیستی - جهانی که پنهان و دیده نمی‌شود
 کثرت: اسما و صفات که در لباس کثرت ظاهر می‌شود
 کحّال: چشم پزشک کنایه از عارف آگاه
 کرشمه: تجلی جلالی را گویند - التفات حق به سالک بصورتی که دل سالک را
 جذب کند
 کران گرفتن: کناره گیری از خلق
 کف دریا: (حباب روی آب) عالم ممکنات
 کفر: پوشش، ظلمت عالم تفرقه، پوشیدن کثرت در وحدت را گویند
 کلبه احزان: دلی که در فراق محبوب غمگین است
 کلاله: موی پیچیده - دسته موی
 کلیسا: عالم معنی و شهود
 کمان ابرو: سقوط سالک است از درجه و مقام به سبب تقصیر او
 کمر: علم و حکمت الهی
 کمند زلف: کشش و جذبه کثرت و تعینات وجود
 کنز منفی (کنج مخفی) هویت احدیت که در غیب پوشیده است

كُنْتُ كَنَزًا: اشاره به حدیث قدسی كُنْتُ كَنَزًا مَخْفِيًّا فَأَخْبَيْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَفْتُ
الْخَلْقَ لَا عَرَفَ

من گنجی پنهان بودم دوست داشتم که شناخته شوم پس خلق را آفریدم تا
شناخته شوم

گون: آفرینش وجود محض - اجتماع اجزاء جهت آفرینش - تمام موجودات
گون جامع: کنایه از انسان کامل

کوه طور: کوهی واقع در شبه جزیره سینا که انوار حق در آنجا بر موسی (ع) جلوه
کرد، موقف الهی مقام فنا

کوه قاف: کوهی افسانه‌ای که مقام سیمرغ است، مقام یکرنگی

کوی: کوچه مقام عبودیت را گویند

کوی خرابات و کوی میکده و کوی مغان: مقام فنا و بیخودی

کنار: (بغل - آغوش) دریافت اسرار و دوام مراقبت را گویند

کین: تسلط صفات قهر

گیر: زردشتی، کنایه از عارف یکرنگ ^۱ سالک مبتدی - نفس انسان

گدا: عارف و سالک، که فقیر تجلیات الهی است

گرمی: حرارت محبت را گویند

گردن: تجلیات صفاتی که مشوق سالک در ابتدای سلوک‌اند

گریبان: اسرار الهی

گل: نتیجه علم را گویند که در دل پیدا شود

گلزار: مقام گشودن دل سالک را گویند در معارف

گم گشتن: مرئیه فنا و بیخودی

گلو: صفت علمی حق است

گنج: مقام عبودیت و بندگی

گنج پنهان: ذات احدیت

گوش: عبارت است از استعداد قبول گفته الهی

گوشه ابرو: دقایق صفات جمال را گویند انتهای توحید صفاتی و ابتدای توحید ذاتی

گوشه چشم: کمترین نگاه التفات محبوب را گویند

گوهر: حقیقت و روح انسان کامل

گوی: سرکشتگی سالک در مقام عبودیت را گویند

گیسو: طریق طلب را گویند به عالم هویت

لأبالی عی بند وباری، بی‌اعتنایی به عالم ماده را گویند

لاله: نتیجه معارف را گویند که مشاهده کنند - کنایه از محبوب ازلی

لب: کلام و نفس رحمانی که به موجودات فیض می‌رساند

لب شیرین: کلام بی‌واسطه را گویند به شرط ادراک و شعور

لب لعل: بطون کلام را گویند - کلامی ذکر دقایق حسن و جمال و صفای احوال را به یاد می‌آورد

لذت: حالت خوشی که بر اثر مشاهده جمال محبوب دست می‌دهد

لعل: سنگی گرانبه‌ای که سرخ رنگ است، کنایه از دل عارف

لقا: ظهور لطف وجود معشوق است

لوح محفوظ: لوحی در آسمان هفتم که حوادث گذشته و آینده در آن ثبت است

در اصطلاح حکما: عقل فعال - عقل اول یا نفس کلی

در اصطلاح صوفیه: یکی از مراتب نور الهی که در مرتبه‌ای از مراتب خلق و آفرینش متجلی است

ماسوی الله: جز خدا - آنچه سوای ذات باری تعالی باشد

ماه روی: مظهر تجلیات الهی در ماده است چه در حال هشیاری و چه در حال بی‌خودی

ماهی: عارف کامل که غرق دریای معرفت است

مجلس: اوقات حضور و فراق را گویند

مجمر: آتشدان، کنایه از دل عارف

محبت: غلیان دل است در مقام اشتیاق دیدار محبوب
 محبوب: حق تعالی - وجود مطلق
 محراب ابرو: اشاره است به مظاهر جمال حق
 محنت: امتحان جان و دل سالک
 محو: پاک کردن نوشته، بازگشت به اصل خویشتن - دور کردن اوصاف نفوس برای اثبات حق تعالی
 مخموری: هستی - مرتبه بیخودی
 مدعی: ادعا کننده، عارف دروغین و متظاهر
 مد هوشی: استهلاک ظاهر و باطن سالک در عشق را گویند
 مرآت: آینه، انسان کامل مرایا جمع مرآت: مناظر - دیدنی‌ها
 مراد: عارفی که به به نهایت مقامات رسیده
 مردن: طرد شدن و رانده شدن از حضرت حق تعالی
 مرشد: عارف کامل - مظهر عقل
 مرغ: روح انسان
 مژه: اهمال کردن سالک در اعماق است به حکم تقدیر الهی
 مسافر: سالک راه خدا
 مست: هنگامی که عشق جمیع صفات درونی را در برگیرد و آن از خود بیخود شدن عارف است
 مست خراب: عاشق مستغرق در معشوق را گویند
 مستور (پنهان پوشیده): کنه ماهیت الهی را گویند که از ادراک عالمیان پنهان است
 مستی: حیرت سالک در اثر مشاهده جمال سالک
 مشاهده: حضور حق در نزد سالک
 مشتاق: نهایت عشق و شیفتگی را گویند
 مُطرب: پیرو مرشد کامل که با بیان حقایق، دل سالکان را شاد می‌کند

مطلوب: حق تعالی

معشوق: حق تعالی

مغ: مغان: (روحانی زردشتی) عاشق حق که سینه‌اش پر از آتش محبت است،

علامت یکرنگی و یک جهتی عارف

مغیچه: سالک مجذوب را گویند

مقام: مرتبه و منزلتی که بنده از طریق تحمل آداب و سختی‌ها بدان می‌رسد

مکر: فریب خوردن عاشق توسط معشوق را گویند که گاهی از روی لطف و گاهی از

روی خشم است

ملاحمت: (با نمک بودن) بی‌نهایتی کمال خداوند است

موج: عبارت است از تجلیات حق تعالی است که در هر مرتبه جهانی پدید می‌آید

موی: ظاهر هویت و ربوبیت حق را گویند

موی میان: نظر سالک است در قطع محب از خود و غیره

میان: عبارت از وجود سالک است هنگامی که دیگر حجابی بر سر راه او نباشد

سابقه میان طالب و مطلوب

میان باریک: حجاب وجود سالک

می: غلبات عشق را گویند - تجلیات الهی را گویند

می پرستی: استعراق و حیرت سالک را گویند در تجلیات الهی، خواه جمالی و

خواه جلالی

می صافی: تجلی صفاتی را خوانند که از کدورت صور کثرات آینه دل را صاف

گرداند

میخانه: باطن عارف و کامل - عالم لاهوت - مجمع دوستان با صفا که از باده

حقیقت هستند

می عشق: حالت و شیفتگی و تجلیات الهی را گویند

می فروش: پیر طریقت

می لعل: پیام معشوق و ذوق محبت را گویند

میکده: قلب مرشد و باطن پیران کامل - خانقاه - عالم جبروت

می کهنه: قلب عارف کامل

می مغانه: تجلیات ربانی و انفاس قدسی مرشد کامل

میل: رجوع به اصل و مقام بی شعوری و نا آگاهی از مقصد واصل را گویند

مینا: شیشه - شیشه شراب) دل عارف و واسطه عاشق و معشوق را گویند

ناز: قوت دادن معشوق به عاشق - تعزز و اجتناب معشوق جهت انگیزش رغبت عاشق

ناقوس: (رنگ کلیسا) مقام جمع

ناله: مناجات سالک

نالۀ زار: جستجوی محبت الهی

ناله زیر: عین محبت

ناموس: شرف، راز - عبارت از شرع الهی است

نامرادی: انصراف و انحراف دل را گویند از جانب لذات نفسانی به طرف لذات روحانی

نای: مقام محبوب است در حجاب - پیام محبوب

نرگس: نتیجه علم است که در عمل پیدا شده

نزدیکی: شعور به معارف اسماء و صفات و افعال الهی را گویند

نسیم: تجلی جمال الهی و رحمت و نفس رحمانی را گویند

نشستن: آرامش و سکینه را گویند

نظر: نگاهی که با بینش و ذوق همراه است - توجه خاص حق به سالک راه

نغمه: امتداد نفس رحمانی و استمرار فیض وجودی را گویند

نقاب: حجاب بین بنده و حق

نقاب زلف: اشاره به کثرات و تعینات وجود است

نقطه: وحدت حقیقی است که اصل همه چیز است

نقل: کشف معانی و اسرار را گویند

نگار: حق تعالی - شیخ کامل

نور: اسمی است از اسماء الله - عبارت از وجود تعالی

نوروز: عالم تفرقه را گویند

نیم مستی: آگاهی سالک از استغراق خود

نیستان: جهان اصل

وادی ایمن: سر زمین مقدس جایی که ندای حق تعالی به حضرت موسی ع رسید

در اصطلاح صوفیه، طریق تصفیه دل است - وحدت مطلق را نیز گویند

واله: حیران - سرگردان سالکی که در دریای وحدت، حیران است

وحشت: مقام تنهایی سالک

وجد: واردی است که از جانب حق بر دل صوفی پدید آید

ورد: گل سرخ، نتیجه علم را گویند که در دل پیدا شود

وصال: مقام وحدت سالک یا محبوب را گویند

وفا: انجام اعمالی است که سالک تعهد کرده - وقوف به امر الهی - عنایت ازلی

ویرانه: عالم ماده و مادیات

هائف: داعی حقیقت که در دل سالک تجلی کند

هادی: راهنما و مرشد کامل

هجران، هجر: التفات به غیر حق - دوری از مقام وحدت

هدیه: مقام نبوت و ولایت را گویند

هشیاری: مقام توحید و استقامت سالک را گویند

هفت اقلیم: هفت وادی عشق

هُدْ هُدْ: مرد کامل و راهنمای راه سلوک

هفت شهر عشق: هفت وادی سیر و سلوک و مراحل کمال صوفیان

هندوستان: جهان تعینات

یاقوت سرخ: عبارت از نفس کل است

یار: مشاهده ذات حق - حق تعالی

یَمْ: دریا، دریای هستی - رحمت خداوند

یوسف: روح شریف انسانی که در قفس تن اسیر است

فهرست مأخذ و منابع

- ۱- از سعدی تا جامی، ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۹
- ۲- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، ج چهارم، انتشارات فردوسی، چاپ دوم ۱۳۶۳
- ۳- تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت الله ولی، دکتر حمید فرزام، انتشارات سروش ۱۳۷۴
- ۴- تشیع و تصوف، دکتر کامل مصطفی الشیبی، ترجمه علیرضا ذکاوتی، امیرکبیر ۱۳۵۹
- ۵- دایرةالمعارف مصاحب، دکتر غلامحسین مصاحب، ج ۱ و ۲، انتشارات فرانکلین ۱۳۴۵-۱۳۵۶
- ۶- دیوان شاه نعمت الله ولی ماهانی کرمانی، م. درویش، کتابفروشی محمد علمی، چاپ هفتم ۷۲
- ۷- رساله اصطلاحات صوفیه، شاه نعمت الله ولی، ج ۴، انتشارات خانقاه نعمت اللهیه به کوشش دکتر نوربخش، ۱۳۵۷
- ۸- زندگی و آثار شاه نعمت الله ولی، تألیف دکتر نوربخش، انتشارات خانقاه ۱۳۳۷
- ۹- شرح اصطلاحات تصوف، دکتر سیدصادق گوهرین، انتشارات زوار ۶۷
- ۱۰- فرهنگ معارف اسلامی، دکتر سیدجعفر سجادی، ۴ جلد، شرکت مؤلفان و مترجمان ۱۳۵۷
- ۱۱- فرهنگ نوربخش، دکتر جواد نوربخش، ۴ جلد، ناشر مؤلف ۱۳۷۲